

چشم‌هایت

نویسنده: VANIYA.b

این کتاب در سایت نگاه‌دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



صدای جروب‌بحث باعث میشد نتونم مثل همیشه روی چیزی که میکشم تمرکز کنم

بی فایده بود... از زل زدن به بوم دست کشیدم و به کنار پنجره رفتم... همون نیمه باز بودنش
میتونست بوی خاک بارون خورده رو به مشامم برسونه... باحسرت به قطره های ریزبارون که با
سرکشی تمام به پنجره برخورد میکردن خیره شدم... اهی که کشیدم بخار محوی روی شیشه شد
صدای داد بهنام تپش قلبموبالامی برد... انگشتمو بالا آوردم ویه قلب روی بخار کشیدم... بی
اختیار لبخندی روی لبام اومد... شاید بهتر بود یه تیرم وسطش میزد... سرمای شیشه به انگشتم
سرایت کرد

بازم صدای بلند بهنام... صدای نازک مامان که بالحن جیغ مانندی میگفت: عجبه نیم ساعت دست
از کثافت کاریات برداشتی... مگه به خاطر بهار این دوروبر پیدات شه... سه ماهه خبری ازت
نیس... کدوم گوری هستی؟

بهنام - چقد باید بگم خوشم نیاد سیم جیمم کنی...

مامان - من مادر تم بهنام... کمترین حقم اینه بدونم بچه ام داره چه غلطی میکنه

صداش ضعیفتر شده بود... این روزها کمتر می تونست دادوبیداد کنه

مسببش من بودم

هواروبه تاریکی بود و تصویرم توی شیشه منعکس میشد. به گودی زیرچشمم دستی کشیدم

صدای آرامبخش بابامثل همیشه بحثشونوتموم کرد

بابا - برو بالا باباجان حتما بهار پیدار شده

بعدم صدای قدم های پر عجله و محکم بهنام که هر لحظه نزدیکتر میشد. مثل همیشه بدون در زدن
درو باز کرد.

لبخندی محو و لبام نشست، بدجوری دلتنگش بودم با این حال نخواستم رومو برگردونم.

هم شونه ام ایستاد... تصویرش روی شیشه به خوبی معلوم بود... یادروزی افتادم که از سروکولش
بالا میرفتم و چقد اون روزای دور رو دوست داشتم.

به چشمم خیره شدم... خسته تر از همیشه بودم، انگار فکر به گذشته هم برای من تحلیل انرژی
بود.

با صدایی که به خاطر داد و بیداد کمی دورگه شده بود گفت: چطوری نیم وجبی؟
-خوبم.

بهنام - بعد سه ماه حقم نیس اینطوری استقبال کنی...

سرموبه سمتش گردوندم اونم نگاهشواز پنجره گرفت وبه چشمام خیره شد. برق چشماش نشون از فشاری بود که به خودش میاره. آروم دستای سردمو آوردم بالاودور گردنش حلقه کردم... سخت بود آخه قد من تاروی سینه اش هم نمیشد اما این کار همیشه ی من بود دیگه به این مدل آویزون شدن عادت کرده بودم... البته اونم به اینکه کمکم کنه از سروکولش بالا برم هم عادت کرده بود.

همونجور که منوبغل کره بودبه سمت تخت رفت وآروم نشست ومنم روی پاش... به آرومی گفت: چرا تلفنامو جواب نمیدادی؟

-خواستم تلافی کرده باشم

بهنام - میشه بدونم دقیقا تلافی کی رو سرم آوردی؟ یادم نمیاد تلفنی از تورو بی جواب گذاشته باشم.

-نه تلافی پنهون کاریاتو

با اخم نگام کرد که یعنی بیشتر توضیح بده. با لبخند گفتم: رزیتا کیه؟

بهنام - پس بگووووو... خانم واسه اینکه پیچونده شده اینقد دلخوره...

با اخم مصنوعی ای گفتم: حق نداشتی که...

بهنام - اونم مثل بقیه اس بهار...

دندونا موروی هم فشار دادم. بازم این بغض لعنتی... صورتشو که اخم غلیظیم داشت تودوسانتی صورتتم قرار دادو گفت: چته؟

دندونام ارفشار سرماو بغضی که داشتم کمی میلرزید... نگاهم خیره ی چشمای طوسییش بود... با صدای زمزمه ماندم فقط تونستم بگم: خسته شدم...

مثل اکثر اوقات که غم چشماشو خمار تر از حد معمول میکرد به چشم‌ام کمی خیره شدو بدون اینکه نگاهشوبگیره آروم باخودش مجبورم کرد دراز بکشم... پتوی کنار رفته امو روی هردومون کشیدو گفت: از چی؟

-از این غم لعنتی توچشمای بابا... از بغض ماما... از نبودن های تو...

چشم‌اموبستم تا اشکای جمع شده توچشم‌ام بریزن پایین...

-از درد کشیدن خسته شدم... از این قلب لعنتی خسته شدم... دلم میخواد بدون استرس مردن زندگی کنم بهنام... ولی هر لحظه میفهمم مرگم خیلی نزدیکتر از این حرفاس... بارون میاد بهنام ولی من اینقد ضعیفم که حتی نمیتونم زیرش راه برم...

سرموتوی سینه اش فروبردم و ادامه دادم: برام سخته ببینم ماما فریاده عشق مد و خرید و گردش بود... حالا چندساله کارش شده گریه های یواشکی تو آشپزخونه و حیاط... بابا بجای گردوندن شرکت از این بیمارستان به اون بیمارستان در به درو التماس کنون به دکتر... واسه دخترش دنبال زندگی باشه...

دستموبالا آوردمو گفتم: اراينکه تو این دست بی جونم سرنگ بره خسته ام... از اون قرصای لعنتی... کی میخوان بفهمین من دیگه نمیخوام به این زندگی خفت بار ادامه بدم... بذارین به حال خودم باشم... خواسته ی زیادیه بهنام؟
صدای فشار دادن دندوناشومیشنیدم...

سرموبیشتر توسینه اش فروبردمو گفتم: میشه منوبیری پیش خودت؟ ماما احتیاج به استراحت داره... میبینم که با چه فشاری سعی میکنه بهم روحیه بده...

زیر لب انگاری که با خودش حرف میزد گفت: خونه ی من؟

سرمو کمی بالا گرفتم و توچشماش نگاه کردم... توفکر بود... بعد از مدتی نگاهشوبه چشم‌ام دوخت و گفت: بهار زندگی من اونجوری که فکر میکنی نیس... من... من... رفت و آمد هایی که به خونم میشه زیاده و...

به چه کسی توضیح میداد... منکه خبر داشتم... لبخندی زدم

لبخندی جونی زد و گفت: میدونستی قشنگترین لبخند دنیاروداری؟

کمی خودمو بالا کشیدم و لبام رو چونه اش گذاشتم و بوسیدم... به چشمای مهربونش خیره شدم و گفتم: توام میدونستی بدترین موجود واسه دردودل کردنی؟

ابروهاش بالا انداخت و با خنده گفت: آره یکی دیگه ام بهم گفته بود...

خندیدم... میدونستم عادت داره همه چیز و تو خودش بریزه و بیشتر از هر کسی تو این دنیا غم داره... مغرور بود... بیچاره دوس دختر اش... هیچوقت نمیتونستی درکش کنی... اون بیش تر از اونچه که نشون بده مرموز بود...

نفهمیدم کی خوابیدم...

صبح با صدای مامان که جیغ میزد: دست نزن و پریده... برای بهار درست کردم... بیدار شدم...

به خاطر وضعیت جسمی ام حرکاتم کند و سخت شده بود... با این حال لباس عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم...

بهنام - خب یکی ام برای من درست میکردی که به مال بهار دست نزنم...

مامان - نکن بهنام... خیلی کار دیشبت قشنگ بود که برات پنککم درست کنم...

بهنام - کینه ای شدی مامان ها... خوب نیس به خدا...

مامان با حرص از حاضر جوابی های بهنام گفت: تو لازم نیس به من یاد بدی چی خوبه چی بده...

- صبح به خیر...

مامان با دهن باز به سمتم برگشت... نگاهی به سرتا پام کرد و گفت: پایین چرا اومدی... چرا صدام نکردی؟

دستموبه صندلی گرفتم و همونجور که مینشستم گفتم: گرسنه ام بود...

تعجب کرد... شاید چون کم پیش میومد اظهار گرسنگی کنم... با ذوقی غیر قابل انکار کمتر از چند دقیقه میزو پر خوردنی کرد... بهنام با اخم گفت: خوبه والا مردم چه شانس دارن...

ریز خندیدم... این برادر مغرور و اخموی من گاهی واقعا بچه گونه رفتار میکرد که عجیب بهش میامد...

- حالا حسادت نکن من دست به بخششم خوبه...

باهمون اخم گفت: کی میخوای بریم؟

مامان که نا اون لحظه باذوق برام لقمه های شکلاتی میگرفت باتعجب گفت: جایی قراره برید؟

نفسی کشیدموبالبخند گفتم: آره...قراره برم مدتی پیش بهنام...

لقمه ای که دستش بودروی میزافتاد...رنگش کمی پرید...باتته پته گفت: چرا؟

بهنام - چرا داره مادرم؟

مامان - ولی تو که...

بهنام - من چی؟

مامان نگاهی به من کرد هر لحظه امکان داشت اشکش بریزه...باباوارد آشپزخونه شدوگفت: صبح به خی...

بادیدن مامان متعجب شدوگفت: چی شده؟

مامان - بهنام میخواد بهاروبیره خونه اش...

بابانگاهی متعجب کردوگفت: آره بهنام؟

به جای بهنام گفتم: من ازش خواستم...میخوام یکم برم اینوراونور...

مامان - کجا بری آخه بهارم؟

دستمورودستاش گذاشتم...پوست صافونرمش حس خوبی میداد...بااینکه چندسالی بود بهم ریخته بود اما اززیبایی اش چیزی کم نمیکرد...همان زیبایی ای که دل بیچاره ی پدرمنوزیرورومیکرد...

-میخوام با بهنام باشم مامان...شمام هرسال این موقع میرید مسافرت...منکه نمیتونم باهاتون پیام اما شما باید برید...

اومدمخالفت کنه که با لحن محکمی گفتم: آگه بگی نه میرم میشینم گوشه اتاقم ودیگه ام تکون نمیخورم...

خیلی سعی میکرد اشک نریزه...طبیعی بود...تواین خانواده غرورحرف اولو میزد...فقط من از زیر دستشون فرار کرده بودم...

بابادستشوروشونه های مامان گذاشتوگفت: کار خوبی میکنی عزیزم... البته سفر برای ما هم لازمه...
مامان با دلخوری نگاهش کرد... از پشت میز بلند شدمو قبل اعتراض مامان به کم خوردنم گفتم: البته
امیدوارم

گوشی دستت نگیری ۲۴ ساعت زنگ بزنی...

از اینکه فکر شوخونده بودم اخمی کرد... روبه بهنام گفتم: شب میای دنبالم؟

سری به نشونه ی باشه تکان دادوگفت: پس من میرم بوتیک... +۱ اینجا...

مامان - چرا شام نمیای؟

بهنام با اخم گفت: راضی به زحمت نیستم بانو...

تو دلم خندیدم... پسرهی لجباز...

تمام روز به کمک مامان وسایلمو جمع کردم... حمام رفتم...

شوق داشتم... زندگی کنار بهنام همیشه جالب بود... از چند سال پیش که دختر باز یاش به اوج خودش
رسید خونه مجردی خریدو از پیشمون رفت... البته این به معنی فراموشی ما نبود... زیاد بهمون
سر میزد... اهل اینکه برای کاراش توضیحی بده نبود... برای همین رفت که غرغهای مامانو
نشونه... توی یه پاساژ معروف بوتیک داشت... با اینکه درآمد توپی داشت اما توکارای شرکتم
بابارو تنهانیذاشت... البته من به شخصه موندم چطور وقت برای دختر بازی پیدا میکرد... از یه پشه
ماده ام نمیگذشت...

بعد شام که همش زیر نگاه بغض آلود مامان سپری شد رفتم حاضر شدم...

بهنام مثل همیشه بد قولی کردو کمی دیر تراومد... مامان تو بغل بابا بودو مدام غرمیزد... بهنام حواست
باشه ها... میکشمت اگه بفهمم سرت گرم اون سیاسوخته های ور پریده باشه بهارمویادت بره...
منو باباریز میخندیدی مو بهنامم با اخم مامانو نگاه میکرد بلکه بسی کنه اما مامان همچنان غرمیزد...
تا اینکه بهنام گونه ی مامانو غیر منتظره بوسیدو گفت: چشم بانو اینقد غرنزن...

مامان که شک زده بود ساکت شد... آخه این حرکت از بهنام واقعا بعید بود... منم قبل اینکه مامان
از شک در بیاد خدا حافظی کردم و پریدم تو ماشین...

منوبا خودت بیرررررررر

من بهرهمهره رفتن قانععم

منووووبا خوددت بیررررررررررررر

همون لحظه چشاشو باز کرد و دهنش بادیدنم همون جوړی موند... یهودادی زدواز جا پرید

پسر - تو کی ہستی؟

دستمور و قلبم فشار داد موبایلم گفتم: انگار این سوال من باید پیر سما...

چشماشو تنگ کرد و گیتار زد زیر بغلشو گفت: قرار نبود دیشب دختر بیارم... ای نامرد...

و به سمتم اومد... ترسیدم قدمی عقب گذاشتمو گفتم: جلونیا...

درهمون حال انگار که حرفمون شنیده باشه زیر لب گفت: همیشه حوری و پری میوورد... حالا زده تو خط عزرائیلو اینا...

منم متقابلا عقب میرفتم... قلبم تودهنم بود... دستای یخ کرده امومشت کرده بودم شاید کمی آروم شم... اما اون بیخیال جلوتر میومد...

پسر: یه دیشب باهاش نبودما... دختره کرده تو پاچه اش... از این سلیقه ها نداشت این پسر...

وقتی کمرم به دیوار سرد خورد اون یه ذره انرژیم تحلیل رفت

- برو عقب دیوونه... والا جیغ میزنم...

اومد حرفی بزنه که پاش گیر کرد به لبه ی فرش کوچک جلوی پاشو با کله به سمت من اومد از ترس فقط تونستم جیغ بلندبالایی بکشم که در به شدت باز شد... پسره که برای حفظ تعادلش دستشوز دبه دیوار پشت سرم حالا کاملاً توحلق من بود... وحشتزده به دوتا چشم سیاه نگاه میکردم که متعجب از وضعیتمون گرد شده بود... صدای بلند بهنام که به شدت پرخاشگر بود باعث شد یه متر پیریم بالا...

بهنام - چه غلطی میکنی ؟

یقه اشو گرفتو پسر که از تعجب هنوز خشک شده بود و پرت کرد عقب... پسر که تعادلش و پیدا کرد با دو متر فاصله با چشمای گردش نگاهش بین ما دو تا در گردش بود... منم که انرژی ته کشیده بود پاهام شل شد و از دیوار سر خوردم... بهنام وحشت زده منو گرفتو گفت: بهار... بهار...

پسره زیر لب وبا بهت گفت: بهار؟

بهنام: بهارم... (جلوی پام زانوزد)... آروم باش گلم... آروم... هیچی نیس... من اینجا... (روبه پسره با عصبانیت گفت) برو گمشویه آب قندی چیزی بیارم که نمیبینی حالشو...

منکه کمی ریتم قلبم منظم شده بود چشمامو بستم... بهنام آروم بغلم کرد و دست روی موهام کشید و گفت: نترس... دوستمه

صدای گرومپی اومد که چشمامو باز کردم... پسره مثل قالی نقش زمین شده بود... انگار افتاده بود لیوان آب قند خالی شده بود... سرشوبالا گرفتو با خنده ی مصنوعی گفت: نشکست...

ولیوانونشون داد... از حالتش خنده ام گرفت... بهنام زیر لب با حرص گفت: احمق دست پا چلفتی...

اجنه ها بودم بیشتر... بی اختیار آروم خندیدم... ولی با صدای بهنام که میگفت: برم یه سر بزنیم بهش میام... سریع پریدم زیر پتو و چشم‌امو بستم... صدای باز شدن در بعدشم مکثو باز، بسته شدنش... عادت کرده بودم به این گوش ایستادنا... گوشای تیزی داشتم... همیشه سعی میکردم اینجوری خودمو سرگرم کنم...

حالا ام عجیب کنج‌کاو بودم این دوتاچی می‌گن

صدای ریز شهاب که گفت: از بیمارستان بلندش کردی؟

چشم‌امو گرد کرد... بهنام با عصبانیت مشهودی گفت: نمیتونی زیتوبندی هی نگه بلندش کردی بلندش کردی!؟

شهاب - خب... برام عجیبه دیگه بهی... تا اونجا که من تو این ۵ سال شناختم سمت اینجور...

بهنام - بهار خواهر منه...

شهاب - کیته؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهنام غرید - خواهرم....

شهاب متعجب گفت: جدا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهنام جوابی نداد... میتونستم قیافه شو مجسم کنم تو ذهنم... شاید توقع زیادی بود از بهنام که به دوست ۵ ساله اش از خانواده اش حرفی بزنه اما باز دلم گرفت... چشم‌امو بستم و توجهی به بقیه حرفشون نکردم... تاثیر قرص بود یا هرچی... خوابیدم...

وقتی چشم باز کردم ساعت ۱۱ بود... پس خیلیم نخوابیده بودم... شدیداً احساس گشنگی میکردم...

نگام به آینه افتاد باز یاد حرف شهاب لبخندی رو لبام آورد...

لباس مرتبی پوشیدم... یه لباس آستین بلند و شلوار، تیپ همیشگی بود...

به سمت اتاق بهنام رفتم... ظاهراً که کسی توی حال نبود... تقه ای به در زدم و با صدای بیا تو بهنام وارد شدم... روتخت دراز بود... بادیدنم نشست... با تعجب به صدای آبی که از حمام میومد گوش دادم که بهنام گفت: شهابه... صبحونه خوردی؟

پس حتما خیلی راحت بودن که توخونه اش میره حموم. هنوزم ازش دلخور بودم برای همین به تعنه گفتم: جالبه... دوستت نمیدونست خواهرداری...

بهنام- برو صبحونه اتو بخور...

باخم روشو برگردوندا ما از صداش مشخص بود که نمیخواسته ناراحتم کنه... برگشتم سمت در که صدای شهاب بلند شد... با اون صدای بم و مردونه اش سعی داشت صدای یه دختر رو تقلید کنه

شهاب- بهیییییی جونم... صابون نداری که بلا گرفته... ووییییی... چیکارش کردی؟ نکنه...

بهنام بهت زده برای جلوگیری از حرفش منوبه سمت در بردودر حالی که بیرونم میکرد گفت: بهی و زهرمار... گمشو تن لشتویا بیرون...

صدای ضعیف شهاب هنوز به گوش میرسید: چیییییییش... ایکییری نچسب...

به زور خنده امو کنترل کردم... یخچالش در حال ترکیدن بود همه جور اتو آشغالی بود... برای جلوگیری از غر زدنهای بهنام لیوانی شیر کاکائو خوردم و برگشتم تو حال...

مدتی بعد هردو وارد حال شدن... شهاب با دیدنم تک ابرویی بالا انداخت... حتما داشت با صبح مقایسه ام میکرد... لبخندی زدویه مبل نزدیک بهم نشست و با نیش باز گفت: چقد چشماتون شبیه همه...

بهنام باخم نگاهش کرد ولی اون بی توجه گفت: من به این بهی میگم چشات شبیه دختر اس ناراحت میشه... بیا... راست میگم دیگه...

لبخندی کمرنگ رولبام اومد... نیششوشل تر کرد و گفت: من شهابم...

موهاموبا دستم کمی کنار زدمو گفتم: منم بهارم...

شهاب - از حرفای صبحم که ناراحت نشدین!؟

و پرسشگر نگام کرد... نفسی کشیدمو گفتم: نه... سو تفاهم بود دیگه...

گوشه لبشوبالادادو گفت: اصلا به این گوشت تلخ نمیخوره خواهری مثل شما داشته باشه...

بهنام که خیلی تحمل کرده بود غرید: ببند دهنو...

بعد ارمکئی گفت: نمیخواهی بری؟

رسماً داشت میگفت بروگمشو... ولی اون شونه بالا انداختوگفت: نه‌ار هستم... واسه منم تدارک
بین...

اخم به‌نام چنان غلیظ بود که من ترسیدم اما شهاب زل زد به منو گفت: چند سالتونه؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت... من همیشه با آدم‌های کمی در ارتباط بودم... حتی یه دوست هم
نداشتم... همیشه تافته‌ی جدا بافته محسوب میشدم... تو فامیل... تودیرستان... ارتباط برقرار کردن
برام خیلی سخت بود حتی با همجنسم... چه برسه با یه پسر... فکر کنم توجواب خیلی طول دادم که
متعجب شد...

انتهای رشته‌ای از موهامو تودستم گرفتم پیچیدم وگفتم: ۱۹

ابروهاش بالا رفت ونگاهی به سر تا پام کرد... چیه توقع داشت بگم دبستانیم؟ یا بیشتر بهم
میخورد؟

شهاب - رشته‌ات چی بود؟ دانشگاه میری الان؟

- نه... تا دوم هنرستان بیشتر نخوندم... رشته‌ام نقاشی بود...

باز ابرو بالا انداخت وگفت: چرا؟

به‌نام با دندونای کلید شده‌اش غرید: بسه... گمشو بیا ناهار درست کنیم...

دلم گرفت... کاش بیشتر حرف میزدیم... آهی کشیدم وپاهامو توشکم جمع کردم و چونه‌امو رو زانو
ام گذاشتم...

داشتم به این فکر میکردم چقدر به‌نام خوش شانس بود که دوستی مثل شهاب داره... که صدای
شهاب بلند شد: بهار خانوم... بیا اینجا وردست ما...

ومتقاعبش رو این نیم خیز شد تا منوبینه... به‌نام با اخم همیشگی نگاهی به من کرد وگفت: چیکار
به بهار داری؟

شهاب: چیششششششششششش... به تو چه؟ میخوام بیاد هنرامو به رخش بکشم...

بعدم انگشتاشو سمتم گرفتم وگفتم: از هر کدومش هزارتا هنر میاره...

به سمت این رفتم... بی توجه به من گوجه ای روی تخته گذاشتو مثلاً خواست حرفه ای خوردش کنه... علاوه بر گند زدن به تکه های گوجه... اونو تقریباً له کرد... جالب اینجا بود با اخم نگاهی به گوجه انداخت انگاری تقصیر گوجه است... لبمو گاز میگرفتم نخندم...

گوجه ی دوم بدتر از اولی شد... داشت با دقت مثلاً خورد میکرد که بهنام تخته رو از زیر دستش کشید و گفت:

کاریوبلد نیستی چرا انجام میدی؟ بیا این قاچارو خورد کن...

شهاب حق به جانب گفت: چرا قارچ؟ بده همون گوجه هارو درست میکنم... داشتم نگینی خورد میکردم...

بهنام - نه که دست به آبمیوه گیریت خوبه... همین قارچ به دردت میخوره ...

شهاب بی تفاوت به تعنه ی بهنام قارچو خورد کرد... ریز ریز... بهنام چشم غره ای رفت و گفت: فقط کار منو زیاد کن... اینا که سرخ شه چیزی ازش نمیمونه...

پوفی کرد و قارچارو از جلو دستش برداشت... شهاب بیخیال نیششوشل کرد و به من نگاه کرد...

شهاب - دستپختشو خوردی؟

با سر گفتم نه...

شهاب - بهی واسه آبجیت هنر نمایی نکردی؟

بهنام جوابی نداد... شهاب با لبخندی گفت: ولش کن این ابولهولو... انگار حرف بزنه از عمرش کم میشه...

به بهنام نگاه کردم... انگار به حرفاش عادت داشتو این اخم ها و چشم غره ها نمایشی بود که ابهتشو کم نکنه...

صدای زنگ تلفن بلند شد... بهنام تلفنو برداشتو بین گوشو، شونه اش گذاشت... آروم حرف میزدو همش میگفت بله... نخیر... بعد مدتی گفت بهار بیا مامانه...

تلفنو گرفتم... دلتنگی از حرفاش میباریدو من سعی میکردم آروم بشم... شهابم زل زده بود به لبای من... خنده ام میگرفت از نگاهش...

تلفنم که تموم شد زل زد به دماغم...متعجب بودم...نکنه دماغم چیزیش باشه...زیر لب ببخشیدی گفتم و به اتاقم رفتم...تو آینه چیز عجیبی ندیدم...این پسر می‌پوشه همیشه ها...کنار پنجره رفتم...اینجا بر خلاف باغ خونه، پنجره اش رو به خیابون بود...از این بالا آدما مثل عروسک بودن...ماشینا قد قوطی کبریت...هوا گرفته بود...نمیدونم چقدر گذشت که بهنام وارد اتاقم شد...یاد نمی‌گرفت باید در بزنه...

بهنام- ناهار آماده اس...

-میام...

سری تکون دادورفت...دوباره نگاهی به بینیم کردم...خل شدم انگار...

هر دو سرمیز بودن...پشت صندلی روبه روی بهنام نشستیم...لازانیایه برش بزرگی تو بشقابم نشست...متعجب به دست شهاب نگاه کردم...بی توجه بود...یه گنده ترشوبرای خودش گذاشتو کفگیر و داد بهنام...با ابروهای بالا رفته غذا خوردنشو نگاه میکردم...اصلا انگار تو باغ نبود...گرم خوردن بود...با اشتهایی عجیب غریب غذا می‌خورد...سرشوبالا آورد که انگار از بهنام چیزی بخواد، ابروش بالا رفت...چی باعث شد دست از خوردن بکشه؟

نگاهم رفت سمت بهنام که یه نگا به ظرف من یه نگاه به من میکرد...وا...چی عجیبه براش؟

با نگاه به بشقابم دلیلشو فهمیدم...من نیم بیشتری غذا موخورده بودم...چجوریشو نمیدونم...انگار اشتهای شهاب به منم سرایت کرده بود...

شهاب که دید من کمی معذب شدم با لبخند گفت: بهی جون تو خیلی حیفی...

خندیدو گفت: نمیذارم حروم شی...خودم میگیرم...

بهنام از من چشم گرفتو گفت: ببند...

خنده ام گرفته بود شدید...شهاب چند بار پلک زدو با لحنی دخترونه گفت: چرا؟ چشمو ابرومشکی دوسی نداری؟

اینقد لحنش خنده دار بود که دیگه نشد خودمو نگه دارم...وقتی خنده ام تموم شد قیافه ی بهت زده ی هر دو جلو چشمم بود...هنوز ته خنده ای داشتم...بهنام حتما فکر میکرد امشب خل شدم...بهش حق میدادم...من نه غذای آنچنانی میخوردم...ونه اینجور میخندیدم...برای خودمم

کمی عجیب بود... با خجالت تشکری کردم و بلند شدم و به اتاقم رفتم... انگار دیگه با هم حرف نمیزدن چون صدایی نمیومد... انرژی زیادی صرف کرده بودم... روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع به خواب رفتم...

فردای اون روز بهنام و به زور فرستادم بره بوتیک... نمیخواستم حالا که اینجام مزاحمش باشم... بهنام مدام به صورتم خیره میشد... دلیلش هرچه بود معذبم میکرد... وقتی ام دید مثل قبل غذا میخورم اخمی کرد، اما حرفی نزد... دروغ نبود اگه بگم از نبود شهاب کمی کسلم... انگار سالها بود که با هم زندگی میکردیم و حالا اون نبود...

گذروندن روز برای منی که ۲ سال فقط تو اتاقم گذرونده بودم کار سختی نبود... خیره شدن به خیابون خلوت پشت پنجره، قهوه خوردن و نقاشی کشیدن...

تلفن به صدا در اومد...

-الو...

صدای ریز دختری که با عصبانیت گفت: شما؟

تعجب کردم... با لحن قبلی گفتم: با کی کار دارین؟

جیغ زد - گفتم تو کی هستی؟

بی اراده گفتم: من بهارم...

صدای نفسهای عصبی بعدم بوق ممتد... پوفی کردم و قطع کردم... یه تخته اش کم بودا... گذاشتم سر جاش که باز زنگ خورد... ضربان قلبم از هیجان بالا رفت...

-الو...

صدای بمی که گفت: سلام بهار خانوم...

مکثم باعث شد که باز بگه: شهابم...

-سلام آقا شهاب...

شهاب - خوبین شما؟

—ممنون...

مکثی کرد و گفت: یه زحمت داشتیم...

—خواهش میکنم... بفرمایید...

شهاب- یه تکه روزنامه کنار ستون اپن... روش شماره تلفنه... میشه برام بخونیدش؟
بعد از پیدا کردن براش خوندم... خواست خدافظی کنه که سریع گفتم: ببخشید آقا شهاب...

شهاب- جانم...

ابرو هام بالا رفت... نفسی کشیدم و گفتم: شما آدرس دقیق بوتیک بهنامو دارید؟

مکثی کرد و گفت: آره چطور؟

—میشه بگید من یاد داشت کنم...

بالحنی متعجب آدرس و گفت با یه خدا حافظی ساده قطع کرد...

به ساعت نگاه کردم... ۴ بود... به سمت اتاق رفتم و مانتو و شلوارمو پوشیدم... رنگم پریده بود و متعجب نداشتم... استرس اینکه برای اولین بار می‌خواستم تنهایی و بدون اطلاع کسی کاری کنم... همیشه، سرویس بوده... یا بابا... هیچوقت نتونسته بودم تنها جایی برم... البته حق داشتن، شاید من زیاد از حد ضعیف نشون میدادم...

از دفترچه تلفن به آژانسی تماس گرفتم... دیدن خیابونای شلوغ، پرترا فیکو دودو دم... شاید مسخره اما برای من هیجان انگیز بود... منی که ۲ سال به دستور پزشک حتی هنرستانو ترک کردم... از رشته ای که عاشقش بودم گذشتم... فقط برای دلخوشی خانواده ام...

اما سخت بود، من واقعا تنها بودم... تو اوج نیاز... بغضی گلو مو گرفت.

با توقف ماشین فهمیدم که رسیدیم... پولو حساب کردم، پول بهنام بود... گذاشته بود خونه برای مواقع لازم... خب الانم لازم بود دیگه... شونه بالا انداختم... خدا خدا می‌کردم بهنام باشه و این کارم نتیجه داشته باشه...

به طبقه دوم پاساژ رسیدم... ضربان قلبم کمی تند شده بود... خدا کنه بهنام ناراحت نشه...

نوک انگشتم یخ یخ بود... به بوتیک رسیدم... پشت صندوق پسری حدوداً ۲۶ ۲۷ ساله که با دیدنم
نیششو شل کرد...

پسر-خیلی خوش اومدین...

برای لحظ ای دستپاچه شدم... نکنه اشتباه اومدم... بوتیک انقدر بزرگ بود که سروتهش معلوم
نبود... به شیشه نگاه کردم... بوتیک بهار...

لبخندی رو لبم نشست که با صدای جیغ مانند آشنایی، رولیم ماسید...

دختر-چرا جواب تلفنمونمیدی...

جوابی نیومد... با حرص گفت: با توام بهنام... حتما باید زنگ بزنی خونت؟ این دختره کی بود؟

پس بهنام بود... دوباره لبخند زدم سعی کردم منشاء صدایم پیدا کنم... صدای بم شهاب که
گفت: نگران نباش بهی... حتما جاییه که نمیتونه جواب بده...

باعث شد لحظه ای بایستم... پس اونم بود...

دختر نسبتاً چاقی به سمتم اومد و با لبخند گفت: میخوای کمکت کنم؟

نگاهی به آرایش غلیظش کردم... بانمک بود... نمیدونم چرا از دیدنم ابرو بالا انداخت...

صدای دختره باز بلند شد: بهنام این بهااااا کیههههههه؟

صدای عصبی بهنام که بیش از حد بلند بود: بس میکنی یا نه؟

صدای قدمهای تند و بعدم داد بهنام که گفت: من میرم خونه شهاب...

شهاب- صبر کن.... بذار منم پیام اینجوری تصادف میکنی بچه هات یتیم میشن... من حوصله بچه
داری ندارم...

دختره با جیغ گفت: بچهههههههه؟

از طرفی خنده ام گرفته بود و از طرفی هیجان... با دیدن بهنام به سمتش رفتم و با لبخند صدایش
کردم... بهت زده از دیدنم ایستاد و شهابم راست رفت تو کمرش...

شهاب- چی شد پیشمو...

بادیدنم اونم متعجب ایستاد...

بهنام- بهار اینجای کار میکنی؟

اومدم با لبخند همیشگی جواب بدم که یهویه چیزی مثل فشنگ پرید جلوم...یه دختر با چشمای درشت عسلی... موهای روشن که بی شک میشد گفت خوشکله...تیپ نارنجی اش هم به جذابیتش اضافه میکرد با همون صدای تو مخی اش گفت: به به...پس بهار خانوممم شمایین...
-سلام...

دختر- چرادست از سر نامزد من بر نمیداری؟بین کوچولو بهنام مال منه فهمیدی؟

بهت زده به بهنام نگاه کردم...نامزد؟

بهنام با تته پته که ازش بعید بود اومد به سمتمو گفت: بهار...یه لحظه گوش کن...قضیه اینطوری نیست که تو فکر میکنی...

وقتی بهنام دستپاچه بود یعنی یه جای کار میلنگید...

دختر- یعنی چیییی بهنام؟

شهاب- رزی یه مین دندون به جیگر بگیر دختر...

رزی؟ رزیتا؟ همان دختری که بهنام میگفت مثل همه ست؟

درماندگی بهنام عکسشو ثابت نمیکرد...دختری قدبلند با چشم و ابرویی سیاه که بدجور جذاب نشانش میداد به سمتم اومد و با نگرانی بازومو گرفت...منوبه سمت صندلی ای برد.

بهنام جلوم روی روکف پا نشستو با دلهره نگام کرد...انگار قیافه ی بهنام خیلی دیدنی بود چون همه به اون نگاه میکردن...اون دختر تپله ویه دختر دیگه ام اومده بودن بینن چه خبره...
-من خوبم...

رزی با اخم گفت: اونی که باید شاکی باشه منما...

شهاب بی طاقت گفت: بابا رزی بهار خواهر بهناممه...بس کن دیگه...

حالا همه متعجب منو نگاه میکردن...اون دختر قد بلنده لیوانی به دستم دادوگفت:بدجوری رنگت پریده بخور اینو...

سعی کردم به زور لبخندی بزنم...

رزی-من...من...نمیدونستم که...

بهنام با لحنی به شدت عصبانی بلند شدو گفت:برو رزیتا...بعدامفصلا درموردش حرف میزنیم...

مفصلاغلیظ بهنام من رو هم ترسوند چه برسه به اون دختر رو...اشکی که تو چشماش دویید

باعث شد باصدای ازته چاه در اومده ام بگم:چه خبره بهنام؟

سابغه نداشت جلوی من دادبزنه...میدونست صدای بلند تیشموبالا میبره پس معلوم بود بدجور

گیرینپاچه...

با لبخند همیشگی به سمت دختر برگشتم و گفتم:ازدیدنت خوشحالم رزیتا...

بهت زده گفت:منم...باور کن نمیدونستم که بهنام ...

-حق داری عزیزم...این برادر من بدجوری مرموزه...

وخنده کوتاهی کردم...فشاری که به قلبم اومده بودبیشتر از همیشه نشون میداد...افت فشارمو

حس میکردم...برای همین چنگی به لیوان آب قند انداختم وچند قلپ خوردم...

شهاب- به به...قصه ی ما به سر رسید...بیا...ازچی میترسیدی بهنام؟بهارخانوم که از تو راضی

تره...

لبخندی زورکی زدم...حتی این حرفم ،بهناموآرووم نمیکرد...دختر قدبلنده با لبخند دلنشینی

گفت:خوشبختم عزیزم...منم محیا دوست دختر شهابم...

باز یه هیجان دیگه...بس بود کاش نمیومدم...با صدای لرزانی خوشبختم آرومی گفتم...

شهاب-البته متغیره...ایشاله میخوام برای زمستون یه چشم عسلی گیر بیارم...

محیا اخمی کردوباعشوه مشتی به بازوش زد...دستای یخ زده امو مشت کردم و آروم گفتم:میشه یه

آژانس برام بگیرید؟

بهنام با اخم همیشگیش بازوموگرفت وبلندم کرد.

سوار ماشین که شدیم احساس میکردم هر لحظه فشار روی قلبم بیشتر میشد... سرمو تکیه دادم به پشتی... بیشتر از اونچه فکر میکردم تنها شدم... بهنام هم میرفت... من می‌موندم ویه پنجره... و شاید یکی دو سالی نفس کشیدن...

یکم که راه افتادیم... چشم‌هام بسته شد... تقدیرم تنهایی محض بود...

حتما توقع داشتی تال‌حظه‌ی مرگت پاسوزت بشه آره؟

چه خیالاتی... هیچکس به یه مرده دل خوش نمیکنه... حتی برادرت... اونم دنبال زندگیه...

صدای بهنام می‌ومد... دلم می‌خواست جوابشو بدم اما، لبام انگاری دوخته شده بود...

صدای داد بهنام و بعدم هیچ... تاریکی مطلق...

پلکای سنگینم باز کردم... نور قوی‌ای همه زحمتمو به باد داد... باز سعی کردم... با شناخت فضای اتاق اورژانسی... سرمو به سختی کمی گردوندم... کسی نبود... نفس عمیقی کشیدم... به سمت شیشه سرچرخوندم...

نیم رخ‌آشنایی در حال قدم زدن بود... شهاب...

دوباره برگشت... انگار توپارک قدم می‌زد... دوباره اومد بچرخه که ایستاد... به سمتم تمام رخ شد و چشم‌اشو تنگ کرد... بی‌هواسرشو جلو آورد که انگار دقت کنه ببینه درست دیده... صدای گرومپی از برخورد محکم شیشه و سرش بلند شد... می‌خواستم بخندم ولی نتونستم... مشخص بود بدجوری سرش درد گرفته... کمی زیر لب غر زد اما یه دفعه انگار یادش اومد چی دیده داد زد: پرستار پرستار...

اینقدر بلند بود که من از اینجا هم بشنوم... چندتا پرستار به اتاق اومدن و بعد هم دکتر... ولی من نگاهم هنوز به بهنام بود... بهنامی که با اون ریش واقعا متفاوت شده بود... بر اثر داروهای بی‌هوشی نفهمیدم چی به چی شد...

بعد از یه روز به بخش منتقل شدم...

یه ساعتی بود به هوش بودم...

اما بهنام پایین تخت خوابیده بود... دلم نمیومد بیدارش کنم...

تقه ای به در خورد و متعایش کله ی شهاب اومد توو با صدای بلندی سلام داد... بهنام وحشت زده بلند شد...

نگاهی به سمت در کرد و گفت: بیشعور... چند بار بگم صدای نحصتو بیار پایین...

شهاب با نیشی شل به سمت تخت اومد و گفت: زیاد گفتم... اما گفتم وقتی بهار خانوم خوابه بیارم پایین... اینم که بیداره...

بهنام سرشو خاروند بعد انگار تازه متوجه حرف شهاب شده بود به سمتم برگشت و متعجب نگام کرد...

لبخندی رو لبم نشست... انگار انرژی اش تحلیل رفته باشه روی صندلی ولو شد...

شهاب- بهار خانوم کمپوت چی دوس میداری؟

با تک خنده ای گفتم: هلو...

شهاب- ای به چشششم الان یه هلویی بیارم برات....

نگاهمو به بهنام دادم... ساکت ترو مغموم تر از همیشه... با اون موهای بهم ریخته و ریش چند روزه اش...

دستم و کشیدم تا به دستش برسم... خودش فهمید و دستمو گرفت...

هیچی نمیگفت...

کاش یه حرفی میزد...

شهاب با کمپوت گیلای به سمتم اومد...

با خنده گفتم: این هلو دیگه؟

با اعتماد به نفس گفت: نوش جان...

بیشتر خنده ام گرفت... کمپوت تا ته به خوردم داد... گرچند این وسطا با مسخره بازی دوقاشقم تو

حلق بهنام کرد...

روزی بیمارستان واسه هر کسی کسل کننده بود برای من خوب بود...بودن با شهابی که مدام در حال اذیت کردن بهنام بود...از شوخیاش گرفته تا اذیت کردن دکتر او پرستار...دروغ نبود اگه میگفتم...کل پرسونل بیمارستانو،روزی چند بار میدیدم...

واین وسط قیافه ی به ظاهر خوشحال بهنام...لبخند های الکی وزیادش...نگاهش که مدام می دزدید...

حس مسبب بودن بهم میداد...مسبب ناراحتی...غم...

خوب بود که به مامان اینا نگفته بود...واقعا حوصله ی جنجالی که مامان به پا میکردو نداشتم... بعد از ۵ روز بالاخره مرخصم کردن...

توماشین نشسته بودیم...شهاب با آهنگ لبخونی میکردو تو حس بود...

بهنام نگاهی از آینه به من انداختو گفت:شهاب شام بریم خونه ما...

شهاب متعجب گفت:قضیه چیه؟

بهنام اخمی به پیشونیش دادو گفت:حتما باید قضیه ای داشته باشه؟

شهاب متفکر به شیشه زل زدو گفت:آره خب...

بهنام-چرا؟

شهاب-آخه تو تقریبا تو این ۵ سال یه بارم منو دعوت نکردی حتی به یه چایی ساده.همیشه خودم خودمو دعوت کردم،حالا میگی شام پاشویا...

بعدم با چشمایی ریز شده گفت:نکنه فکرای برام داری؟

بهنام به من نگاهی کردبا اخم برگشت سمت شهابو گفت:خفه شو بوزینه...چه فکرای؟

شهاب کمی چسبید به درو گفت: اگه فکر کردی میتونی بهم دست درازی کنی خیال

خامه...هواخواهامو میفرستم دم پاساژ بی آبروت کنن اگه دستت به تنو بدن من بخوره...

بهنام عصبی گفت:گل بگیر زشته جلو بهار

من ریز ریز میخندیدم به این نمایشی که شهاب راه انداخته بود...

شهاب-راس می‌گم دیگه مرتیکه نکبت...اون چش هیز تو فقط دنبال تن و بدن من نبود که الان
هس...ماشاله تهرانو آباد کردی...

بهنام- گمشونمیخواد بیای اصلا...برو نیمرو سق بزن...

شهاب پشت چشمی نازک کردو گفت:اختیار داری ،دوس دختر جدیدم دست پختش حرف نداره...
بهنام-محیا؟

شهاب-نه بابا...اون نون پنیرم نمیتونس قاضی کنه...یه چشم عسلی بارب...
بهنام-خیله خب...

چقدر راحت بود براشون...به این فکر کردم باید از شهاب بترسم...بااین دختر بازیش آدم
خطرناکی محسوب میشد...مگه میشه دختر فقط واسه نگاه کردن خواست؟

نگام از آینه به چهره ی بی خیالش افتاد...چرا ازش نمیترسیدم؟چون مثل بهنام بود؟بهنام قبولش
داشت؟دوستش بود؟نمیدونم...

اما هرچی که بود ازش نمیترسیدم...

نگاه بهنام از تو آینه سنگینی میکرد... نگاهمو دوختم به خیابون...شهاب بی توجه به بهنام
درخواستشو قبول کرد اما همچنان ادا اطوار میومدبراش که بهنامو کلافه کرد آخرم یه لگد خورد تا
آرووم شد...

لباسامو عوض کردم و برگشتم به سالن...داشتن با هم بحث میکردن...

شهاب-ای بابا شبیه گوری انگوری شدی ،برو دیگه...

بهنام-پيله نکن...

شهاب-این دختره معصوم با دیدنت میترسه برادر من...بروسری بزن بیای ،شام حظه...

بهنام-آها دقیقا از اون هزارتا هنرت تو آشپزی میخوای استفاده کنی؟

شهاب- آره...با بهار میخوام برات زهر هلاهل در نظر بگیریم...دوس داری؟

به‌نام چپ چپ نگاهش کرد که نگاهش به من افتاد... پوفی کشید و رفت حموم... برای اولین بار بود
به‌نام منو با شهاب تنها گذاشته بود... نگاهی به شهاب کردم...

شهاب- بیا بریم ببینم...

و به آشپزخونه رفت. در یخچالو باز کرد و مدتی بهش خیره شد...

شهاب- حالا چی درست کنیم؟

مظلوم نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و گفت: چی بلدی؟

-هیچی...

چشماشو تنگ کرد و گفت: هیچی؟

نگاهمو گرفتم ازش... با این سن حتی نیمرو هم نزنه بودم...

شهاب- خایله خب... من میگم یه املت من در آوریدی درست کنیم هوم؟

-مثلا چی جوری؟

نگاهی به یخچال کرد و ۳ تا گوجه و ۲ تا فلفل دلمه ای و کالباس مونده ی چند شب
پیششونو گذاشت رو میز... نگاهی به داخل کابینت کرد و یه پیاز کنده گرفت دستش... با اخم
گفت: میتونی گوجه خورد کنی؟

-او هوم...

شهاب- خوبه منم ببینم با این چیکار میشه کرد

مشغول خورد کردن گوجه شدم... گرچند آبش دراومد اما همش یه دست خورد شد... انگار قله فتح
کرده باشم با ذوق برگشتم سمت شهاب که با کمال تعجب دیدم مثل ابر بهار اشک میریزه...

نتونستم جلوی قهقهه امو بگیرم... اخمی کرد و گفت: معلوم نیس پیازه یا گاز اشک آور... یه دونه اشو
به سمت عراق پرت میکردیم این همه شهید نمیدادیم

از خنده با دستای گوجه ای روی صندلی ولو شدم... نصف بیشترشو ریخت سطل آشغال وزیر لب
گفت: معلوم نیس رفته ریش بزنه یا کلا ریشه اشو بزنه... بیا دیگه...

دستامو شستمو فلفلارم خورد کردم اونم کالباسارو ریز ریز کردو رفت سراغ پیازا...هردوبه پیاز در حال سرخ شدن زل زده بودیم مبادا بسوزه و خونه بره رو هوا...

شهاب- یعنی من این توجه رو به فیزیک سال سومم میدادم الان فیزیکدان بودم...بیا بریم سرخ میشه دیگه...

لبه ی آستینشو کشیدم نگهش داشتم و گفتم: نه

متعجب به آستینش نگاه کرد، بدون حرف ایستاد

-حالاچی کار کنیم؟

سرشو برگردوند سمت منم بی اراده همین کارو کردم....متعجب از حالت گرد چشماش گفتم: منظورم اینه گوجه اول یا فلفل؟

بعد چند ثانیه آروم گفتم: نمیدونم بذار باهم میریزمشون...

سری به نشونه موافقت تکون دادم...ازادویه ها سردر نمیووردم...اونم انگار مثل من بود چون یکی یه ذره از همه ادویه ها ریخت...بعد اضافه کردن کالباسو یه عالمه پنیرپیترا ۴ تام تخم مرغ شکست توش...

منوشهاب انگار که به بچه امون زل زده باشیم، فقط نگاش کردیم...که صدای بهنام باعث شد ازجامون بپریم...

بهنام-دوس دارید بیاریم بخوریمش؟

منکه به خاطرپرش مماس شهاب بودم سریع فاصله گرفتموشهابم تند تند املتو ریخت تو بشقابا...

نگاهمون به لقمه ی بهنام بود که با اخم میجوید

بهنام-صرف نظر از این دارچینی که نمیدونم دقیق از کجا پیداکردین ریختین توش خوبه...

سریع لقمه ای گرفتیم...راست میگفت طعم دارچین میداد...بانگاه به شهاب انگاراونم آماده باشه هر دو زدیم زیر خنده...

با اون طعم دارچین باز بدجوری چسبید...شاید لذیذ ترین املتای بود که خورده بودم...

کنار هم رو کانپه نشسته بودیم که بهنام گفت: می‌خوام برم شمال می‌ای؟
روش سمت شهاب بود... شهاب شونه ای بالا انداخت و گفت: کیا هستن...؟
بهنام-اگه بذاری خودمون...

شهاب-نوچ ...

بهنام-خیله خب... دعوت کن ولی نه هر کسیو...

شهاب نگاه گذرای به من کرد و گفت: ویلای من دیگه؟

بهنام-فرقی نداره...

شهاب-باشه ردیفش میکنم

بهنام-فردا صبح راه می‌فتیم...

ابروهای شهاب بالا رفت-صبح؟ چرا اینقد زود؟

بهنام دستشو پشت کمرم انداخت و گفت: اگه نمی‌ای منو بهار میریم تو هر وقت خواستی بیا...

شهاب پشت چشمی نازک کرد و گفت: نچسب.

ریز خندیدم. نگاه بهنام به لبای من بود. لبخند محوی زد و گفت: می‌خوای با هم ساکتو بچینیم؟

-واسه چند روز میریم؟

بهنام-نمیدونم... هر وقت خسته شدی...

سرمروری سینه اش گذاشتم که یه دفعه شهاب پرید از جاش... بهت زده نگاش کردم که با اخم
گفت: میرم خونه

به سمت در رفتو بهنام بیخیال رفتار یه دفعه ای شهاب گفت: صبح زود اینجا باش اگه با ما می‌ای...

اونم سری تگون داد و رفت....

باکمک بهنام ساکمو چیدم... چند دقیقه ای از رفتنش برای بستن ساک خودش می گذشت.

لباسامو برای فردا آماده کردم... دلم نمیخواست امشب تنها باشم... فکرو خیالوهیجان این مصافرت
نمیداشت بخوابم... برای همین بالشت به دست پشت در اتاق بهنام ایستادم. اومدم در بزنم که
متوجه ی صحبتش شدم...

انگار باتلفن بود... لحنش کلافه اما آرام به نظر میرسید

بهنام- بس کن... نه نمیخوام بشنوم... تو گوش کن... بین... وقتی میگم نه آسمونم به زمین بیاد
حرفم عوض نمیشه... امیدوارم نیای ویلا، چون دیگه نمیتونم قول بدم اینقدر با نرمش باهات حرف
بزنم...

وبعدم سکوت...

متعجب از اینکه کی میتونه باشه مخاطبش در زدم... صدای بیا توی بهنام خیلی ضعیف اما شنیدم.

وقتی منو بالشت به دست دید لبخندی زدو گفت: بیا اینجا نیم وجبی...

ودراز کشیدوبه کنارش اشاره کرد. منم از خدا خواسته کنارش دراز کشیدم... از پشت توبغلش
بودمو اونم طبق معمول با موهام ور میرفت

نفسی کشیدمو گفتم: میتونم بپرسم کیا میان باهامون؟

بهنام- دوستای مشترک منو شهاب...

-دخترم توشون هست؟

تک خنده ای کردوگفت: اوهوم...

-زیادن؟

بهنام- نگران نباش... آدمای خوبین... منتها یکم راحتن باهم...

-ازچه نظر؟

بهنام- دوس پسر دوس دخترن دیگه...

وریز خندید...

-رزیتام میاد؟

—چرا؟

بہنام - نمیتونہ پیاد

—میشہ ازت بخوام کہ بہش بگی بیاد؟

بہنام۔ چراباید اینقد به اومدنش اصرار کنی؟

—دیدار اولمون خوب نبود میخوام ازدلش در بیارم

بہنام - نیازی نی...

—خواهش میکنم بهنام

پوفی عصبی کشید و جوابی نداد. از پشت بیشتر تو بغلش رفت و چشمامو بستم... عجیب اینکه زود به خواب رفتم. بدون فکر و خیال... این آغوش تا کی میتونست آرامش من باشه؟

داشتیم موهامو زیر شال مرتب میکردم که صدای شهاب به گوشم رسید...

شهاب - حناق دو ساعته بگیری که نداشتی دو ساعت بخوابم

بهنام-مجبور نبودی بیای

شہاب۔ آ رہ خب واسہ ہمیں ۵۰ بار زنگ زدی

بهنام- کار دیگه ای داشتیم...اگه یه دفعه اشو برمیداشتی نیاز نبود الان از خوابت بزنی

شہاب- بینم بھی ذاتا نچسپی یا داری ادا میاں؟

بہنام-خودت چي فکر ميکني؟

شہاب-بہ نظرم از بچگی اینجوری بودی...بدجور بلدی نچسب باشی...

بیہنام - کم و راجی کن... بیہاااااااااار... حاضری؟

—او مدم.

وارد حال که شدم شهاب جلو آینه به موهایش ور میرفت...یه بلیز آستین کوتاه سفید تنش بود یقه
اشم تا کجاها باز گذاشته بود با یه شلوار لی سیاه...هم قد بهنام بود...منتها از بهنام ورزیده
تر...مشخص بود حسابی تو باشگاه خودشو ساخته...

—سلام

برگشت سمتو تک ابرویی بالا انداختو گفت:به به احوال بهار خانوم؟

با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتم - خوبم...

شهاب - ایشاله که همیشه خوب باشین...کورشه چشم حسوداتون...

بهنام کمی به سمت در هلش دادو گفت:کم زبون بریز برو لگنتو راه بنداز

شهاب مثل دخترا پشت چشمی نازک کردو جلوتر راه افتاد.

روی صندلی عقب که جاگیر شدم صدای موسیقی ری پیچید تو ماشین...بهنام با اخم یکم کمش
کردو گفت:

رضا چی شد؟

دنده رو عوض کردو گفت:پایه است بابا...مگه میشه جایی مفت خوری باشه نیاد؟

بهنام با حرص گفت :میخواستم بگم رزیتارم بگی بیاد

شهاب متعجب از آینه نگاهی به من کردوگفت:بیاد ویلا؟

بهنام جوابی نداد.شهابم دیگه حرفی نزد.نگاه کردن به اون همه دارودرخت وجاده و کوه حسابی
بههم انرژی میداد...راه زیادی نبود انگار، چون شهاب بی وقفه رفتو سه ساعته رسیدیم...بماند که
شهاب چقد غرزد به جای بهنام من بشینم جلو...که با اخم بهنام ساکت میشد...

وقتی ویلا رو دیدم با ذوق ازماشین پیاده شدم...ویلایی بزرگ درست در مرکز یه

باغ...استخروآلاچیق...پشت بهنام مثل جوجه راه میرفتم...داخلش از بیرونش جذاب تر ...تمام

وسایلا چوبی و البته با سلیقه چیده شده بود...ظاهرچوبی خونه آدمو یاد این کلبه های جنگلی می
انداخت...

بهنام وارد اتاق بزرگی تو همون طبقه هم کف شدو وسایلامونو توش گذاشت... کمی وسایلارو جابه جا کردم و لباس راحتی پوشیدم... مثل همیشه یه بلیز آستین بلندو شلوار...

شهاب بلد داد زد که میره خریدو از بهنام خواست بره شوفاژخونه و شوفاژا رو راه بندازه تا شب سردمون نشه...

بهنام که رفت چرخى تو اتاق زدم... پنجرش به پشت ویلا باز میشدو باغو باکلی دارو درختای توهم پیچیده به نمایش میذاشت... یادم باشه حتما از اینجا یه عکس بندازم ایده واسه نقاشی زیاد داشت

حالا که بیکار بودم بد نبود سرکی تو خونه بکشم.

آشپزخونه ی نه چندان مجهز اما بزرگی داشت.

به غیر اتاق منو بهنام ۲ اتاق دلباز دیگه ام بود... ولی خب برای ما پنجره رو به باغ داشت اما اتاقای دیگه نه

یه حموم و دستشویی بزرگم تو سالن پایین بود.

در حین سرک کشیدن بودم که بهنام با ظاهر کرو کتیف دودی، وارد شد

—چیکار کردی با خودت... نگاه کن...

نگاهی به سر تا پاش کرد، پوفی کشیدو گفت: میرم دوش بگیرم... چیکار میکنی تو؟

—داشتم اتاقارو دید می زدم

بهنام—یکم کارم طول میکشه حسابی روغنی شدم... سرگرم کن خودتو میام...

—باشه...

بهنام—راستی... طبقه ی بالا نرو... اتاق این پسره اس... یکم حساسه... حوصله دادو بیدادشوندارم...

نگاهی به راه پله کردم... اصلا حواسم به بالا نبود... باشه ای زیر لب گفتم اما همه حواسم به بالا بود... همین که رفت روی مبلی نشستم... صدای آب که بلند شد بی اختیار بلند شدم به سمت پله ها رفتم...

فوضولی به هیجان و استرس اینکه برم بالا غلبه کرد... به بالا که رسیدم سالن بزرگ و خالی ای پیش روم بود که فقط با یه فرش گرد سرمه ای پر شده بود... روبه روم یه در باریکو سمت راست یه در بزرگ چوبی...

به سمت در روبه رو رفتم... احتمالا اون در بزرگه اصل کاری بود پس بهتره اول اینو ببینم بعد برم سراغ اون...

در قفل بود چون اصلا باز نشد... به سمت در دوم رفتم... حتما اینم قفل بود دیگه.

ولی در کمال تعجب باز بود.

برام عجیب بود... یه اتاق خیلی بزرگ، که به غیر دیوارای چوبی و پارکت تماما سفید بود... یه تخت گردو سفید... پرده ها مخملی و سفید، فرش گردو سفید کف اتاق، دراور و یه کمد بزرگ و سفید... تنها وسایل اتاق بودن. ساده ترین دکوری که دیده بودم... کنار تخت به غیر یه آباژور کوچک سفید، یه قاب عکس خودنمایی میکرد...

به سمت تخت رفتم... یه تخت باپتوی مخملی مانند... بی اختیار روش نشستم... زیادی نرم بود... هیجان کشف یه جای ممنوعه باعث شد سرمو رو بالشت بذارم... اوم... چه حالی میکرده این شهاب... بهتره از بهنام بخوام برای منم از این تختای نرم بگیره به جای اون طبی های آجرمانند... نگام رفت سمت قاب عکس... یه زن، با یه لبخند قشنگ... لبخندی زدم... حتما عکس مادرش بود... بادی تو اتاق پیچید... نگاهم به پنجره باز اتاق افتاد... نور آفتاب با باد ملایم از پنجره، اتاقو روشنو خنک میکرد.

خواستم از این آرامش لبخندی بزنم که هیکل مردی رو تو چهار چوب از گوشه چشم دیدم.

با ترسی وافربه سمتش برگشتم... شهاب کی اومده بود؟

از ضربان شدید قلبم که احساس میکردم تو گلویم میزنه دستو پام یخ کرد...

جمله ی بهنام تو سرم اکو میشد: یکم حساسه... حوصله دادو بیدادشو ندارم...

با ترسو لرز بلند شدم.

-من... من... نمی... نمی خواستم...

—بخشید... قصد من...

فضولی بود دیگه مگه غیر اینه؟ دستام یخ کرده بود بی اختیار دوباره رو تخت نشستم... به ستم اومد منتظر بودم دادو ببیداد کنه که به چه حقی اومدم تو اتاقش ولی جلوی پام رو زانو نشستو آروم گفت: خوبی؟ چرا رنگت بریده؟

راستش... فقط کنجاو شدم اینجارو ببینم... منو بیخس واقعا نمی...

تک خنده ای کرد و گفت: حالا چرا اینقد ترسیدی دختر؟

—آخه...

منتظر به چشم‌ام نگاه کرد ضربانم داشت نرمال میشد... خداکنه دادو بیداد نکنه.

خنګه خدا اګه میخواست تا الان کرده بود دیګه...

کمی آروم شدم... تو چشمات خیره شدم و با لحن مظلومی گفتم: بهنام گفت نیام بالا... ولی من...

نگاهی به دوروبر کردم و ادامه دادم: خواستم ببینم اینجا چه جوریه...

دوباره نگاهش کردم که همچنان خیره بود بهم خواستم حرفی بزنم که با حرفش لال شدم

شهاب- نمیدونستم چشمایی که ۵ سال دیده بودم میتونه تو صورت یه دختر اینقد قشنگ به نظر
ساد...

دهنم باز مونده بود...از من شکه تر خودش بود که انگار تازه فهمید چی گفته...دستیاچه بلند شد

ایستادو گفت: منظورم اینہ... یعنی ...

بہنام۔ بہا اار؟ کجایی؟

من با ترس بلند شدم و شهابم دو قدم عقب رفت... به سمت در رفتم و بدون حرف از اتاق بیرون
اومدم...

آروم از پله ها پایین اومدم حالا بهنامو چیکار میکردم... خاک تو سرم با این کنجکاوای خریم...

پایین پله ها که رسیدم... بهنام با ابروهایی بالا رفته نگام کرد... بعد چند ثانیه نگاهش به بالا دوخت و گفت: بالا

بودی؟

-آره...

وبا استرس زل زدم بهش... اخمی کرد و گفت: این پسر ی دیوونه که حرفی نزد؟

صدای بلند شهاب که گفت: دست شما درد نکنه...

باعث شد نفسی بکشم... خداکنه جمعش کنه من اصلا نمیتونستم جوابی به بهنام بدم... نوک انگشتم از سرما بی حس شده بود...

صداش نزدیکتر میشد: داشتیم؟

بهنام- هنوز صدای دادای اون دفعه ات تو گوشمه... سمیرای بیچاره هنوز از ترس تو پاشو تو بوتیک نذاشته...

شهاب با اخم از کنارمون رد شد و به سمت آشپزخونه رفت...

بهنام رفت رو مبلی نشست... نفس راحتی کشیدم و رو مبلی نشستم... مطمئنا اگه جون داشتم به اتاق میرفتم اما تا همین جاشم خیلی خوب خودمو نگه داشتم...

بهنام کنترلو دستش گرفتو این کانال اون کانال کرد... فکر میکردم شهاب تامدتی باهام سرسنگین باشه اما بی خیال تر از این حرفا بود... اصلا انگار نه انگار چه حرفی زده بود... شایدم من زیادی ذهنم درگیره و حرف اونم یه نظر ساده بوده دیگه...

انگاری هنوزم... یه پای ارتباط برقرار کردنم میلنگید... باید حس کنم همه آدما بهنامن تا بتونم عادی تر برخورد کنم... اما نه... هیچکس بهنام نمیشه...

هواتاریک شده بود... شهاب گفته بود مهمونا صبح می رسن... بهنام غذای حاضری سفارش داد. شامو که خوردیم به بهونه ی خستگی رفتم بخوابم... که البته زودم خوابیدم...

از صدای برخورد در بیدار شدم...نگاهی به کنارم کردم...خبری از بهنام نبود...نشستم...کلا تو اتاق نبود...از اتاق بیرون رفتم...سایه ی مردی دیدم...به خیال اینکه بهنام دهن باز کردم صدایش کنم که صدای بم و کلفتی گفت:پس صاحبخونه اش کجاست؟

از ترس فقط تونستم برم زیر راه پله...اینقد تاریک بود که هیچی نمی دیدم...

نفسم بالا نمیومد...صدای نا آشنای مرد دیگه ای اومد:صاحبخونه فعلا سر به نیسته...جمع کنید ببینم این وسایلارو...

دزد بودن...حسابی دستو پامو گم کرده بودم...صدایشون از توی حال میومد...نگاهی به مبلا کردم که شاید بتونم جایی قایم شم...اینجا خیلی ضایع بود...مطمعنا پیدام می کردن...دلهره شدید ضربانمو به شدت بالا برده بود...

یعنی با بهنامو شهاب چیکار کرده بودن؟

انگشتای یخ زده امو به دیوار گرفتم...

جا بین آینه قدی و مبلا بود...بعید میدونستم جا بشم...اما سعیمو کردم...جا شدم...عجبه این ریزه میزه بودنم به درد یه جایی خورد...از ترس نبود بهنام به گریه افتادم...

دستم رو دهنم فشار میدادم صدام در نیاد که صدای مرد اولیه بلند شد:ای بابا اینجا که خودمونیم...چه عجله ایه...بذار ببینم چیز به درد بخوری اینجا هست یا نه؟

صدای یکی دیگه که میگفت:اون چراغو روشن کن بینم...

نفسم بالا نمیومد...قطعا با روشن شدن چراغ منو میدیدن...صدای خمیازه اومد بعدم روشن شدن چراغ...

عجب دزدای بی خیالی بودن.

سرمروری زانوم گذاشتن...یعنی ته بدبختی بودم من...بهنام کجایی؟

صدای دینگ دینگ یخچال گم شد تو صدای نعره ی یکیشون

پسر - یا خدا...این کیه؟

صدای یسراولیه نزدیکتر شد: دختره!

حتی چون نداشتم نفس بکشم...انگار داشت مبلو جا به جا میکرد

شہاب - بہار... بہار...

کمی سرمو بلند کردم با دیدنش انگار زندگی بهم دادن...به سختی تو اون تنگنا نشست
جلوم...قبافه ی اونم وحشت زده بود...

نگاهم رفت بالا تر...بالای سرمون ۵ پسر ایستاده بودن...یکی از یکی گنده تر...یکی شونم پیرهن تنش نبود ویه موز گاز زده تو دستش بود...هر ۵ نفر بهت زده نگام میکردن.

به سختی آب دهنمو قورت دادمو رو به شهاب گفتم: فکر کردم دزد اومده.

یه دفعه سرم رفت رو سینه ی شهاب... بغلم کرده؟

شہاب- مہد بیر آب قند بیار...

صدای دویدن و بعدم صدای پسری که گفت: کی هست شهاب؟

شہاب - خواہر بہنام... نگفتم پی صداب بد یکید... از ترس سکتہ کر دیچارہ...

سرمو کمی از خودش فاصله دادو لیوان آب قندواز دست پسره کشید و گفت:.....بدہ دیگہ بہ چی
زل

زدی نکبت؟

همون یسر که بیرهن تنش نبود روبه روم نشست و متعجب گفت: مگه بهنام خواهر داره؟

شهاب ڪلافه ليوانو به لبام نزديڪ ڪردو ڪفت: جواب بهنامو چي بدم؟ الان پياد زنده امون نمنذاره...

همه اشون با وحشت به هم نگاه کردن...حالم داشت طبیعی میشد...نگام به شهاب افتاد که معلوم نبود حواسش کجاست آب قند تموم شده بود ولی لیوان خالبواز آب قندوهی مدام بالاتر میاورد که

بتونم بخورم... حالا خنده ام گرفته بود... دستای سردمو بالا آوردم و گذاشتم رو دستش و
لیوانوپایین کشیدم... شاید سردی دستام بود که بهش شک داد... اول لیوانو متعجب نگاه کردو
بعدم به من...

سرمو پایین انداختم

شهاب- میتونی بلند شی؟

-اوهوم...

کمکم کرد بلند شم... تازه داشتم به این دقت میکردم که شهاب چسبیده بهم ومنم عین خیالم
نیس...

کمی فاصله گرفتم

زیر لب غر میزد: من موندم چی جوری اومده اینجا... قد چوب کبریت جاپیدا کرده...

ومتوجه نمیشد من دارم از بغلش با جون کندن بیرون میومدم... چه زوریم داره... من به زور تا روی
سینه اش میرسیدم و هیکلم ۴/۱ بود... حالا جالب اینجاست اون ۵ پسر انگار فیلم سینمایی
میدیدن... متعجب حرکاتمونو میبلعیدن...

خداروشکر من عادت به لباسای لختی و باز نداشتم... والا نور علی نور بود.

اگه اینا مهمونای بهنام بودن پس چرا الان اومدن؟ مگه صبح نمیومدن؟ یعنی دختر توشون نیس؟

بلاخره با جون کندن من واسه فاصله و غرغرای زیر لب شهاب به اون طرف مبل رسیدیمو منو
گذاشت روش... خودشم کنارم نشست... پسرام مثل گروه سرود صف کشیدن جلومون...

دستی به صورتم کشیدم رد اشکامو پاک کردم و نفس راحتی کشیدم... چه فکرو خیالایی کرده
بودم چی شد... لبخندی رو لبام نشست... یکم دیگه مونده بود واسه خاطر فکرو خیالام برم اون
دنیا اگه شهاب نیومده بود!!!

شهاب اومد حرفی بزنه که صدای در اومد بعدم هییییی کشدار اون پسر لخته....

نگاهمون رفت سمت در... بهنام بود... همراه یه پسر تپل... اولش متوجه ی من نشد اما همین که اومد حرفی بزنه نگاهش برگشت سمت من... ابروهاش بالا رفت... در کسری از ثانیه با قدمای بلند اومد سمتمونو با صدای عصبی گفت: اینجا چه خبره؟

شهاب از یورش بهنام به سمتمون ترسیدو از رو مبل پرید... همشون ۳ ۴ متر رفتن عقب تر و وحشتزده به بهنام خیره شدن... یعنی تا این حد حساب میبردن؟
ابروهام رفت بالا، تودلم از حرکتشون خندیدم.

بهنام با عصبانیت شدید تری گفت: چه غلطی میکردین؟
پسرلخته با لکنت گفت: هی... هیچی ب... خدا...

بهنام داشت میرفت سمتشون که سریع گفتم: بهناماااااا....

بهنام برگشت سمتمو با اخم نگام کرد که یعنی توضیح بده... لبخندی زدم و گفتم: مهموناتون که اومدن ...

نگاهی به جمعشون انداختم. تقصیر این بدبختا چیه که من اینقده ريقوام...

ادامه دادم: من بیدار بودم... منو دیدن و داشتیم آشنا میشدیم که اومدی...

بهنام نگاهی به پسر اکر دوگفت: تو چرا لباس تنت نیس؟؟؟

از خجالتو خنده سرمو انداختم پایین

بهنام - تنت کن دیگه... واستادی هیکل قناستو به رخ بکشی؟

پسر - نه هه هه من ندیدم این خانومو... فکر کردم مثل همیشه...

بهنام - خيله خب... پاشو بریم

زیربازو مو گرفت... زیر لب بدون نگاه به اونا شب به خیری گفتم و همراه بهنام به اتاق مون رفتیم.

فقط شنیدم که یکشون پوف بلندی کشیدو گفت: جمع کنید بینم این وسایلاتونو از سر راه.

نیم ساعتی بود که منتظر بودم... گرما کلافه ام کرده بود... مثل خرس خوابیده.

با اون همه لباسو کلاه شال گردن داشتم می پختم.

بی خیال بهنام شدم... این حالا حالاها خوابه... دیشب قول داد صبح زود میبرتم ساحل... ولی الان ساعت ۱۱ و هیچکدوم پسرا بیدار نشدن.

نگاهی به خودم تو آینه کردم... خنده ام گرفت... انگار که تو قطب جنوبم... فقط خط باریکی از صورتم معلوم بود... اندازه ی اینکه بتونم ببینم... از ترس سرما خوردن کلی لباس پوشیده بودم. به سمت باغ رفتم... از در پشتی به سمت ساحل رفتم... دریا...

یادم نمیومد آخرین بار، کی، اومدم شمال... مطمئنا خاطره ای دور بود...

صدای بلند خنده میومد... چند تا دختر و پسر داشتن والیبال بازی میکردن... نگاهی کردم به سمتشون... همه دخترا باحجاب بودن و پسرانشونم قد بلند و تقریبا لاغر... مثل دوستای بهنام بادی بیلدینگ نبودن...

چه سرخوش میخندیدن... خوشحالشون... نگاهمو گرفتم سمت دریا... چیزی از هوا حس نمیکردم بسکه خودمو پوشونده بودم... همینم غنیمته

صدای خنده ی اون دختر پسرا قطع نمیشد... نگاهم به دریا بود و رو ساحل ماسه ای نشسته بودم... صدف کوچولوی قهوه ای رنگی جلوی پام بود اومدم برش دارم که چیزی عین فشنگ از کنارم رد شد... جیغ خفه ای کشیدم...

سرعتش که کم شد متوجه شدم توبه... رفت تو آب و پسری هم بدو بدو رفت دنبالش... توپو که گرفت نگاهمو پی صدف دادم که حالا پیداش نمیکردم... ای بابا اینجا بود که... صدای پسر که گفت: شرمنده

باعث شد سرمو بالا بگیرم... یه پسر قد بلند و نسبتا لاغر، موهای قهوه‌ای روشن و چشمای عسلی، لبو بینی کوچکی که صورتشو معصوم نشون میداد، تیشتر تو شلوار لی پاش بود.

مونده بودم شرمندگی اش برای چیه؟

خیره نگاش کردم، اونم همینطور... انگار آدم فضایی دیده بود... یه نگاهم به سرتاپام کرد... حتما به نظرش عجیب بودم دیگه... هوا اینقدر سرد نبود که من مثل اسکیموها ۵۰ لا پوشیده بودم.

با لحنی که لهجه ی به خصوصی داشت گفت: بخاطر اینکه واسه توپ ترسیدین میگم.

با دستای دستکش به دستم شال گردنمو کمی پایین کشیدمو آروم گفتم: نه ایرادی نداره

ودوباره شالو کشیدم رو لبام... قیافه اش شبیه علامت سوال بود... خوبه که لبخندمو نمیدید.

سری تکون دادو رفت... از خیر پیدا کردن صدف گذشتمو برگشتم ویلا... تنبلا هنوز بیدار نشده بودن.

صدای بوق ممتد ماشین از پشت در ویلا میومد... لباسامو تعویض کردموبه حال رفتم.

همون پسر دیشبیه که لباس تنش نبود در حال خمیازه کشیدن به سمت در رفتو زیر لب غرزد: انگار عروس آوردن...

بلند داد زد: اومدمممممممممممممم بابا

اصلا منو ندید.

طولی نکشیده پسر دیگه به حال اومدن. یکی شون که همون چاقه بود با لبخند گفت: سلام

- سلام... صبحتون بخیر

پسر - شرمنده دیشب نشد خودمونو معرفی کنیم، من رضام

- خوشبختم منم بهارم

پشت سرش پسرا یکی یکی اسماشونو گفتن

یکی شون که برنزه بودو چشم های قهوه ای کشیده ای داشت گفت: من میثم

اون صدا کلفت دیشبیه گفت: منم کامیارم

اون یکی که قدش کوتاه تر از بقیه بودو چشمای روشنی داشت: منم حمید ام

و آخرین نفرم که موهای بلندشو دم اسبی بسته بود و سنش از اینا بالاتر میزد گفت: اسم منم امیره

سری تکون دادمو خوشبختمی گفتم... پس اون پسر جوونه که رفت درو باز کنه مهبد بود، از همشون کم سن و سال تر نشون میداد

بهنام بالباسای مرتب وارد حال شد... نگاهی به همه کردو با اخم همیشگی اش سلامی دادو منو به سمت آشپزخونه برد

بهنام - چرا زودتر بیدارم نکردی؟ صبحونه خوردی؟

- صبر کردم با هم بخوریم... یه سر رفته بودم ساحل

ابروهاشو متعجب داد بالا و گفت: تنها؟

لبخندی زد. لب‌هاشو جمع کرد و گفت: بار آخرت باشه تنها جایی میری بهار

– باشه، فقط حوصله ام سر رفته بود

صدای چند تا دختر تو سالن پیچید و بعدم احوال‌پرسی هاشون با پسرا. بهنام نداشت برمو نون تست شکلاتی و کرد تو حلقم... اینم شده مامان

آشپزخونه ی این باعث شد بینمشون

دخترای یکی از یکی قد بلند تر و خوشگلتر، هیکلاشون جای ایراد گرفتن نداشت، خودمو با هاشون مقایسه کردم

یه دختر با قد ۱۶۳ و لاغر، که تو این لباس آستین بلند تیره بیشتر لاغر نشون میداد

۴ تا بودن، همه هم برنزه از دم

برعکس من که پوستم سفید و همیشه رنگ پریده بود

رزیتام بینشون بود، خوشحال شدم

نمیخواستم بهنام به خاطر من پاسوز بشه... انصاف نبود

یکی شون که از همه جذاب تر بود و چشمای عسلی درشتشو با مهارت آرایش کرده بود با صدای دلنشینی گفت: عشق من کجاست؟

رضا با لحنی که میخواست اداشو در بیاره گفت: عشش شقت... کییده

دختر – بی شعور

مهد – برو عشش شقتو بیدار کن اگه از جونت سیر شدی

همه پسرا خندیدن، تازه نگاه دخترا به ما افتاد

به غیر رزیتا که مظلوم کناری ایستاد بقیه به سمت من اومدن

همون چشم عسلیه گفت: اوه اوه نمردیمو بهنامو تو این حالت دیدیم... بابا دست مریزاد... اصلا بهت نمیاد بهناما

۴۲

نگاهمون به صورت کلافه ی شهاب افتاد که پانی همه جاشو رژی کرده بود. خنده ام گرفت خیلی با مزه شده بود.

پانی با خنده چیزی سمت مهبد پرت کرد. دخترا همگی رفتن تو یه اتاق تا لباساشونو عوض کنن بهنام حتی سلام نکرد انگاری همه به اخلاقش آشنا بودن. با این اخلاق فقط میتونست مهره ی مار داشته باشه که بازم این همه آدم دورو برش باشن دخترابعد مدت طولانی ای به جمعمون اومدن. متعجب از دیدنشون ابرو هام بالا رفت. همگی تاپهای بازبا دامن یا شلوارک های کوتاه تنشون بود.

نگاهم بین پسرا چرخید. به غیر بهنامو شهاب که سرگرم حرف زدن بودن بقیه نگاهشون به دخترا بود

حق داشتن ، من با دیدنشون اینجوری شدم اونا که دیگه پسر بودن

نیلو-اووووی چشاتو درویش کن هیزخان

مهبد-چرا من؟ من نگاهم پایااا که پایاااا که...برادرانه اس

نیلو-ارواح عمه ات تو که راس میگی

مهبد-به ارواح عمه نداشتم راس میگم

بعدم نیشش شل شد. تنها روی مبلی نشسته بودم. همیشه کم حرفیم باعث میشد کناری بشینم وبه بقیه توجه کنم. البته بی زبون نبودم، پاش که می افتاد حرف زیاد میزد

کاش منم اعتماد به نفس داشتم تا میتونستم مثل اینا زبون بریزم ووارد بحثاشون شم.

آه آرومی کشیدم که نگام تو نگاه شهاب قفل شد. بهنام داشت با امیر آروم بحث میکردو حواسش به من نبود... تا کی باید به این فکر میکردم که بهنام همه جا حواسش به من هست؟

ازدست خودم ناراحت بودم، شخصیت آویزونی داشتم

شهاب با تکیه دادن سر لب زد:چی شده؟

لبخند زورکی ای زدم ، اومد بلند شه که پانی نشست رو پاهاشو ازگردنش آویزون شد

نگاهش هنوز به من بود. پانی با عشوهِ زیر گوشش چیزی گفت و نگاه شهاب به سمتش رفت. باز رفتن تو حلق هم

بهنام چپ چپی نگاهش کرد و گفت: پاشیم برای ناهار یه فکری کنیم

و بازوی شهابو کشید... او نام که تو حس بودن به زور جدا شدن

با امیر به باغ رفتن... نیلو کنارم روی مبل تک نفره ای نشست و گفت: بینم خط قرمز بهنام خان... اجازه ی آشنایی میدین؟

لبخندی به حرفش زد، خط قرمز!

پانی مشتاق کمی جلو کشید خودشو گفت: آره چه این اسم بهش میاد... از ترس اون غول تشن همیشه بهت دست بزنییم

بعدم با حالت خنده داری دست کشید روی بازوم... همگی خندیدیم

حمید با خنده ی بلندی رو دسته ی مبل پانی نشست و گفت: نمردیما از این آقایه نقطه ضعف پیدا کردیما... هرکیو اذیت کرد یه راست بره یه وشگون از بهار خانوم بگیره، البته ببخشین بهار خانوما

رزی با خنده روی دسته ی مبل من نشست و گفت: اذیتش نکنین بابا... میترسه

سایه-اوهو... عروس آینده رو باش

رزی اخمی کرد و حرفی نزد

نیلو- چند سالتۀ عزیزم

۱۹-

نیلو- بهت کمتر میخوره... نه سایه؟

سایه نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: آره... چطور بهنام این همه مدت تورو رو نکرده بود!

شونه بالا انداختم و گفتم: شرایطش نبوده حتما

پانی- چقد چشماتون شبیه

وبه چشمام زل زد و پشت سرش همه همینکارو کردن.

مونده بودم چیکار کنم

سایه-ای جانم... بکنین نگاتونو بینم بچه ام از خجالت آب شد

میثم در حای که سیب گاز میزد روبه روم ایستاد و گفت: اینجوری که حوصله امون سرمیره، پاشید
بریم ساحل بشینیم تا ناهار

رضا-ول کن بابا ناهار و بخوریم یه استراحت کنیم بعد از ظهر میریم دیگه، هنوز خستگی رانندگی تو
تنمه

میثم-اووووه حالا انگار کوه کنده سر جمع ۴ ساعت رانندگی کردی، اینقد کوفتگی میاره و ما
نمیدونستیم؟

همه خندیدن و رضا چشم غره ای رفت... نیلو از گردن میثم آویزون شد و گفت: ولشون کن بیا
خودمون بریم

میثم با نیش باز گفت: اوکی بدو حاضر شو گور بابای بقیه

مهبد با آرنج زد تو پهلو شو با حرص گفت: زلیل

اون ۲ تا که رفتن سایه و رضا مشغول بازی تخته نرد شدن و نیلو و پانی در مورد کاشت ناخونشون
بحث گرفتن و مهبد و حمیدو کامیارم رفتن باغ و رزی هم رفت قهوه درست کنه

منم که بیکار شده بودم به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم

ناهارو که خوردیم هرکی یه جا ولو شد تا استراحت کنه فقط شهاب بود که تنهایی به اتاقش رفت

دخترام که حوصله اشون سر رفته بود دست منو گرفتن و همگی رفتیم تو اتاق اونا

خیلی خون گرم بودن، نمیداشتن بهم حس اضافی بودن دست بده

تو بحثاشون منو راه میدادنو نظرم میخواستن. گرچند جواب من یا آره بود یا نه یا نمیدونم... آخه من
از کجا باید میدونستم فلان بازیگر کیه و الان چه رنگی مده و موی فلان خواننده چیجوریه؟! بازم
خوبه اونا بیخیال گیج بازیای من میشدن

ساعت از ۵ گذشته بود و حرفای دخترا که من فکر میکردم تمومی نداره تموم شد.

مدتی ساکت بودیم که سایه گفت: پاشیم بریم پسرا رو بکنیم ببریم ساحل

رزی: اوف مگه این خرسا بیدار میشن؟

نیلو- غیر خرس این بقیه بیدار میشن

و با دست به پانی اشاره کرد

پانیم با اخم گفت: یکم خوابش سنگینه بچم

نیلو- آخییی الهیییی... یکم؟

سایه- برو ۴ تا ماچش کن ۵ تا عشوه بیا ۶ تا نازش کن ببین جواب میده!؟

نیلو- حتما جواب میده عزیزانم... رو کدوم پسر جواب نمیده؟

همه به حرفش خندیدیم... پانی با اخم گفت: میخواید شلو پل شم؟ نامردا

نیلو- خخخخخ... میترسی ازش؟

پانی- اگه تو نمیترسی برو بیدارش کن خوب

نیلو- به من چه مگه عششششششششششش منه؟

سایه خندید و گفت: راس میگه پانید... کار خودته

-مگه چی شده؟

سرهاشون به سمت من چرخید... نیلو ریز خندید و گفت: این شهاب یکم وسواس داره رو اتاقش

با ابرویی بالا رفته گفتم: چرا آخه؟

نیلو- چمیدونیم بابا... ماها در حد حرف ازش شنیده بودیم... نه تنها اینجا بلکه تو خونه خودشم رو

اتاق خوابش حساسه... ما زیاد جدی نگرفتیم کسیم سمت اتاقش نمیرفت... تا اینکه... (نگاهی به

پانی انداخت و گفت) سمیرا... دوست دختر سابغش واسه خود شیرینی که اینکه اون فرق میکنه

نسبت به بقیه پاشد رفت تو اتاقش، اگه بدونی شهاب چیکار کرد... دیوارام از صداس

لرزیدن... بدبخت دمشو گذاشت رو کولشورفت... از اون موقع فهمیدیم منطقه ممنوعه اش اونجاس

سایه- آخه شهاب خیلی آدم شوخیه... وقتی از یه چیزی اینجور عصبانی میشه یعنی ببین دیگه

موضوع چقدر جدیه

-اما من تو اتاقش رفتم...اون حتی اخم هم نکرد...شاید با سمیرا
از صدای چییییی بلند پانی قلبم اومد تو دهنم...دختر متعجب نگام میکردن
سایه-جدی میگی؟
سرموتکون دادم و گفتم:اوهوم...بهنام گفت نرم بالا...من واسه کنجکاوای رفتم...وقتی منو دید
توقع داشتم دادو بیداد کنه اما نکرد
پانی متفکر گفت:ولی به من که دوس دخترشم اجازه نمیده ۵ متری اتاقش رد شم
نیلو-حتما از بهنام ترسیده
سایه-یه درصد فکر کن شهاب از چیزی بترسه
پانی-عجیبه ها
نیلو-من میگم یه بار دیگه بره تو اتاقش
برگشت سمتموگفت:البته اگه نمیترسی...ممکنه دفعه اول حرفی نزده باشه به خاطر بهنام...ولی..
پانی-ول کن دختره بیچاره رو اگه قاطی کرد چی؟جواب بهنامو،تو میدی؟(وبا اخم به زمین نگاه
کرد)
سایه-راس میگه
دستم رو دست پانی گذاشتمو گفتم:باور کن نمیخواستم ناراحت شی
لبخند تلخی زدو گفت:رابطه ی ما اونقدرام جدی نیس...همه میدونن شهاب با کسی نمیتونه
متعجب ابرو بالا انداختموگفتم:اینومیدونی و بازم باهاش دوستی؟
آهی کشیدو گفت: شهاب خیلی خوش اخلاقه...شوخه و مهربون...آرزوی هر دختری میتونه
باشه...ولی خب از
اول رابطه امون بهم گفت که روش حساب باز نکنم
توفکرم یاد محیا افتادم...وقتی شهاب گفت...موقتیه...یه چشم عسلی میخوام
دلَم به حال پانی سوخت...واقعا به شهاب نمیومد همچین آدمی باشه...یعنی بهنامم اینجوری بود؟

نگام به رزی افتاد...اونم ساکت بود...حتما به بهنام فکر می کرد

-رزیتا!!!؟

برگشت سمتم...نفسی کشیدم و ادامه دادم:من نمیخواستم رابطه ات با بهنام به هم بریزه،باور کن...من از چند ماه پیش که صدای تورو پشت تلفن شنیدم فهمیدم که رابطه ات با بهنام جدیه...وقتی تلفن بهنامو جواب دادی و اونو زور کردی ببوستت تا تلفنو بدی

داشت فکر میکرد...میخواست یادش بیاد

-وقتی چند بار متوجه ی حظورت کنار بهنام شدم...فهمیدم کمی جدی تر هستین...آخه...آخه بهنام کسی نیس که با دختری بتونه زیاد دووم بیاره...میشه گفت مثل شهاب

سرمو پایین انداختم:اون فکر میکنه با وجود تو من به هم میریزم...اون روز بعد بوتیک من...من...قضیه بیمارستانو میدونی؟

رزی-بیمارستان؟

-آره...من بیماری قلبی دارم که باید پیوند بزنم ...۲ساله تو نوبت برای پیوندم...و به خاطرگروه خونی کمیابم تا الان نتونستم یعنی اصلا موردی پیش نیومده تا عمل کنم...هیجان و استرس...فشارای عصبی و خیلی چیزای دیگه میتونه برام خطر ساز بشه

تونگاهشون دلسوزی و ترحم بیداد میکرد...سعی کردم جمع کنم موضوع رو:به همین خاطره که بهنام نمی خواد آسیبی بهم برسه...اما تو نباید بذاری رابطه اش باهات قطع بشه...اینطوری من خودمو نمی بخشم

همشون رفتن تو فکر...آروم بلند شدمو گفتم:نمیریم ساحل؟

نگاهی به هم کردن. انتهای موهامو پیچ دادمو گفتم:فکر میکنم شهاب به خاطر وضعیتم چیزی بهم نگفته

سایه با لبخند شیطونی گفت:میخوای بیدارش کنی؟

-فکر نکنم اینقدرام وحشتناک باشه

پاورچین پاورچین به طبقه ی بالا رفتیم... ایندفعه استرس بیشتری داشتم بسکه این دخترادلمو خالی کردن

از من کلی فاصله گرفتن و روی پله ها نشستن... دو تقه به در زدم... صدایی نیومد... از کارم پشیمون بودم خب حالا اون نباشه همیشه رفت؟ این دخترام بیکارن ها

دوباره در زدم... نکنه اصلا نیست؟!... نگاهی به دخترا کردم... قیافه هاشون خنده دار بودا

به خودم جرات دادمو درو باز کردم... پتو پیچ رو تخت خوابیده بود... دیگه به سمت دخترا نگاهی نکردمو آروم وارد شدم... با احتیاط صدا زدم: آقا شهاب

بیشتر تو پتوش لول خورد... درو نیمه باز گذاشتم و به سمت تخت رفتم... از صدام بلند نشه حتما از این صدای ضربان کوفتی بیدار میشه... معلوم نبود کدوم ور سرشه، کلا زیر پتو بود - آقا شهاب!

یه دفعه پتو رو کنار زد... از ترس یه قدم عقب گذاشتم... چه غلطی کرده بودما... قلبم تو دهنم نبض میزد

با بهت نگام کردم... آب دهنمو قورت دادمو دستای یخ زده امو مشت کردم و گفتم: در زدم متوجه نشدین

لباس تنش نبود... موهای مدل دارش پیچیده بود تو هم... سرشو کمی خاروندو گفت: کارم داشتی؟ - راستش میخواستیم بریم ساحل... گفتم پیام بیدار تون کنم

سری تکون دادو گفت: باشه... میام

این یعنی گمشو برو... منم از خدا خواسته اومدم بیرون... دخترا که باورشون نمیشد بیدارش کردم مدتی بعد دخترا بقیه رو بیدار کردن منم بهنامو... باز خودمو مثل صبح کادو پیچ کردم... بماند که چقد پسرا دور از چشم بهنام تیکه بارم کردن...

چون نمیتونستم دولاشم خوب که بند کفشامو بندم بهنام جلوی پام داشت میبستشون که شهابم اومد... یه تیشرت قرمز آستین کوتاه و شلوار لی ذغالی تنش بود... پانی راست میگفتا... زیادی جذاب بود...

همگی به ساحل رفتیم... فقط یه زنو شوهر تو ساحل بودن... بهنام همرو بسیج کرد برای چوب جمع کردنو منم روی تخته سنگی نشوند... دخترا با فیسو افاده و غر زدن چوبای ریز ریز می آوردنو پسرام تنه درخت میکنند... اینقد از دستشون خندیدم که خدا میدونه

منم بلند شدم... مثل جا سوییچی شده بودم... با این حال خم میشدم و صدف های ریز و جمع میکردم... همینجور راه میرفتم و دور خودم میچرخیدم که کسی جلوم ایستاد و گفت: سلام

همون پسر صبحیه بود... با لبخندی که معلوم نبود صدای آروم سلامی گفتم منتظر شدم ببینم چیکار داره که مثل درخت جلوم سبز شده

خیره به چشمام گفت: خوشحالم باز میبینمتون

سری تکون دادم خواستم رد شم که سریع گفت: اسم من آندره است

اسمش خارجیکه که... نگاهی بهش انداختم حتما میخواست دستم بندازه بخنده... ولی یه لهجه ی خاصی داشت...

انگار که خودش فهمید باور نکردم با لبخند گفت: پدرم فرانسوی و مادرم ایرانی هستن... مدت کوتاهی که اومدیم ایران...

اسکل کرده ها... اگه مدت کوتاهی پس این زبون فارسیو از کجا بلدی...؟

اصلا انگار ذهنومیخوند، چون با تک خنده ای گفت: مادرم از کودکی فارسی و بهم یاد داد... زبون مادریه دیگه

باز لبخندی زدم که ندید... نگاهش هیز به نظر نمیرسید اما خیلی خیره بود... معذب میکرد

آندره - میتونم اسمتونو بدونم؟؟

لبه ی شال گردنو پایین دادم نگاهش رفت سمت لبام... ای بابا اینم رفته تو چش و چال ما ول کن نیس انگار

-من بهارم...

لبخند عمیقی زدو گفت: بهتون میاد... راستش...

ونگاهش رفت به پشت سرم... نگاهش بین منو پشت سرم بود که گفت: این آقایون با شما؟

برگشتم... بهنامو مهبذ و امیروحمید به حالت دو به سمتون می اومدن... دستپاچه شدم... اومدم حرکتی کنم که بهنام با احم وحشتناکش یقه ی آندره رو چسبیدو گفت: چی زر زر می‌کردی مردنی؟ آندره با لهجه درب و داغونش گفت: اشتباه میکنید آقا... قصد بدی نداشتم دو مرد تقریباً مسن به سمتون دویدن... بهنام عصبانی تر غرید: چیو اشتباه میکنم... گفتم چی میگفتی... میگی یا دوست داری فکتو به هم بریزم؟ از استرس صدام در نیومدم... شهاب کنارم ایستادو گفت: بهنام بذارش زمین اینقد پسره جوجه بود در برابر بهنام که بهنام از یقش بلندش کرده بود... دو مرد مسن رسیدن بهمون
- بهنام...
سر بهنام سمت من چرخیدو غرید- چیکارت داشت؟
-هیچی هیچی ولش کن ترو خدا
دخترها هم بهمون رسیدن... یکی از اون مرد مسنا که دید نمیتونه بهنامو جداکنن رو به شهاب گفت: آقای زند خواهشا بگید ولش کنه
اون دوتا فهمیده بودن با اون جثه اشون نمیتونن کاری پیش ببرن انگار برای همین از شهاب کمک خواسته بودن
مرد مسن- این پسرخواهر زاده ی منه آقای زند ... آقا ترو خدا ولش کن خفه شد بچه
شهاب- بهنام ولش کن من اینارو میشناسم ویلای کناری ان
بهنام با همون احم یقه ی آندره رو ول کردودادزد: جلوی خواهر زاده اتونوبگیرین به ناموس مردم کاری نداشته باشه
مرد مسن- من واقعا شرمنده ام آقا... اینا اینجا مهمانن... از خارج اومدن هنوز متوجه بعضی مسائل نشدن
بهنام- ازهر گوری اومده... دیگه اینورا نبینمت
آندره- من فقط میخواستم با این خانوم دوست شم، همین... باورکنین

بهنام داشت به سمتش یورش میرد که امیر محکم گرفتتش

بهنام-تو به گور جدت میخندی بچه قرطی...میری یا بزیم ؟

آندره-شما مگه نامزدشین؟دوستی که جرم نیست

مونده بودم ...این آندره اصلا نترسیده بود؟من که داشتم پس میوفتادم...میثمو امیر بهنامو گرفته

بودن...شهاب رفت سمت پسرو گفت-تنت میخواره مگه؟بیا برو دیگه

آندره بی توجه رو به من گفت:بهار ...بهتره بعدا با هم حرف بزیم

و مشت بهنام بود که تو صورتش رفت...همه دخترا با من جیغ کشیدن...پسرا همه بهنامو گرفته

بودن که از عصبانیت سرخ شده بود

آندره گوشه ی خونی لبشو دست زدو باز رو به من سری تگون دادو خیلی آروم به سمت ویلاشون

رفت...داشتم از حال میرفتم دیگه

بهنام رو به من عصبانی گفت:اسمتو از کجا میدونست؟

نیلو-بابا این دختر از حال رفت...بیا کمک کن ببریمش ویلا بعد دادو بیداد کن

همگی به ویلابر گشتیم...قلبم درد میکرد...انگار یکی داشت میچلوننش...سایه قرصامو به خوردم

دادورو تخت خوابوند...بهنام کمی دلهره داشت اما همچنان با اخم نگام میکرد...با همون اخم

دخترا رو بیرون کردو کنارم دراز کشید

بهنام-اسمتو از کجا میدونست؟

-ازم پرسید منم گفتم

بهنام-هرکی اسمتو پرسید باید بگی؟

سرمو به سینه اش فشردمو حرفی نزد...اونم همینطور

نفهمیدم کی خوابم برد

با صدای جیغو داد دخترا و پسرا و خنده هاشون از خواب بیدار شدم

یه راست کنار پنجره رفتم...نمای کمی از استخر مشخص بود. ولی فهمیدم دارن همگی شنا میکنند و سایه هم با جیغ دور استخر میدوید...حالا از چی فرار میکرد خدا میدونه

نگاهی به لباسام کردم...پوف...اگه بخوام برم به حیاط باز باید بقچه پیچ کنم خودمو...لباس گرمی پوشیدمو با یه کاپشنوکلاه بافتنیم به باغ رفتم...همینکه یکم فضولی کنم برمیکردم نیاز نیس خیلی بمونم

امیر که دنبال سایه همچنان میدوید به زور گرفتتش

بااینکه سلام کردم آروم بود همه شنیدنو با انرژی جواب دادن

فقط سایه بیرون بود...دخترها همه با لباساشون تو آب بودن و پسرانم با مایو...ایناکه لباساشون فرقی با مایو نمیکرد خب پس چرا با لباس اون تو بودن؟

که با پرت شدن سایه فهمیدم چی به چیه...دخترها غر میزدنوپسرانم قهقهه اشون هوا بود...تازه سر بهنام رو آب اومدو منو دید...با لبخند اومد لبه ی استخرو گفت:صبح بخیر نیم وجبی

صبح توام بخیر

نگاهی به رزیتا کردم که چهار چشمی حواسش به بهنام بود...شاید حق داشت...وقتی شهابو امیرومیثم تو حلق دوست دختراشون بودن اینم حتما دلش میخواست دیگه

بهنام-برو کنار وایسا نیوفتی

-نمی افتم

کامیار اومد کنار بهنامو با تک خنده ای گفت:بینم خط قرمز آب تنی دوس داری؟

بهنام کله اشو کرد زیر آب...همه در حال خندیدن بودن...مهربد اومد بهنامو آب بده که بهنامم نامردی نکرد اونم گرفت زیر آب

ازنظرهیکلی برابر بودن اما بهنام که از وقتی یادم میاد تو کلاسای تکواندو کاراته و بکس آموزش میدید ،کسی نبود که بخواد کم بیاره.

خلاصه همه ریخته بودن سرش غیر شهاب، بازم کسی نتونست حتی یه سانت از سرشو بگیره زیر آب

چهارزانو نشستیم لب استخر...زمین سرد بود ولی بلند نشدم.

مهد-ای بابا مگه میشه این غول تشنو برد زیر آب؟

نیلو باخنده گفت:نمیای بهار؟

-نه سرما میخورم

نیلو-گرمه آبشا

سایه-پیچ نشو نیلو سردشه مگه نمیینی بچه پیچه؟

خنده ی ریزی کردم...بهنام دستاشو گرفت لب استخر وزل زد تو چشمامو گفت:بینم فسقلی ساحل که نرفتی؟!

بااینکه خودم اصلا تمایل نداشتم به این موضوع فکر کنم اما میخواستم واکنششو بینم برای همین گفتم:چرا برات اینقد غیر قابل حضمه که من بخوام با یه پسر دوست بشم؟

چشماش گرد شد...آهی کشیدم و گفتم:اینم جزو خط قرمزای زندگیمه؟

اخماش رفت تو هم و حرفی نزد...روشو گردوندو به سمت مخالف شنا کرد...این بهترین روش بود...اگه میدید من کسیو دارم خودشو وقفم نمیکرد...اما...کی حاضره با من باشه؟!!!!

شهابو پانی جوری همو میوسیدن که انگار چند ساله از هم دوری کشیدن...امیرو سایه،نیلو و میثم هم همینطور...مهدو رضام که ازاین ور به اون ور بی وقفه شنا میکردن...کامیار اما داشت با رزی حرف میزد

نگام رفت دنبال بهنام...گرم شنا بود...ای بابا...حالا کی میخواد اینو بیاره تو خط حسادت

بهنام تا خودش نخواد سمت کسی نمیرفت

پوفی کشیدمو برگشتم به ویلا...گرسنه نبودم بیخیال صبحونه شدمو به اتاق رفتم

ناهار پای کامیارورضا بود...معلوم نبود چند تا جوجه از زیر دستشون در میرفت که بشه ناهار ما

به سمت حال برگشتم...هرکسی یه کاری میکرد...مهدو بهنام شطرنج بازی میکردنودخترام گرد هم نشسته بودن ریز ریز حرف میزدن...البته پانی نبود

کنار بهنام روی مبل نشستیم...نگاش به صفحه شطرنج بود اما دستمو با یه دستش گرفت...میشه گفت عادتش بود

مهد-دستمال قدرته گرفتی دستت؟ آقا قبول نیس

بهنام اخمی کرد که معلوم بود هنوز از حرفم ناراحته

بهنام-بازیتو بکن قناس

مهد با چشمای گرد گفت:این همه زحمت سرش کشیدم اونوقت میگی قناس؟

بعدم با بازوش فیگوری گرفت...الحق که عضله ای بودا...رو به من گفت:آبجی بازورو داری؟

ریز خندیدم...

نیلو-اگه شهاب بود میگفت جمع کن گوجه سبزاتو بابا

همه خندیدن...مهد بیخیال فیگور گفت:حالا کجا هست که نیست؟

میثم که در حال سیب گاز زدن بود با خنده گفت:والا من یه صداهایی از گلخونه شنیدم

سایه-هییییی

همه خندیدن و من مدتی طول کشید تا بفهمم منظور شون چیه...ابروهام بالا رفت...نمیدونم چرا

ناراحت شدم...شهاب با اومدن پانی خیلی نقشش تو مصافرت کمتر شده بود

رضا با سینی جوجه به حال اومد و گفت:بیاید ازدهن نیوفته

میثم-تو که فکر کنم اینقد سر منقل لمبوندی الان جا نداری

کامیار -نه بابا ایندفعه فقط دوتا سیخ زد

همه خندیدن و رضام بیخیال نشست سر میز...بی حوصله بالی برداشتمو با یه ذره برنج به بازی

گرفتم...اشتهایی نداشتم

بعد مدتی هم تشکر کردم به اتاق رفتیم...روتخت دراز کشیده بودم که بهنام اومد

بهنام-چرا چیزی نخوردی؟صبحونه ام که طبق معمول...کی میخوای بفهمی به خودت اهمیت بدی؟

چشمامو بستم...عصبی پوفی کشید درو محکم کوبیدو رفت.

چشمام تازه گرم شده بود که در باز شد... به خیال اینکه بهنام تکه نخورد و ولی با صدای شهاب که گفت: بهار

رو تخت نیم خیز شدم... چون هوا دلگیر بود چراغ روشن کرد و لبه تخت نشست... سینی دستشو سمتم آورد و گفت: نه! چرا نخوردی دختر؟ بهنام خیلی از دستت داره حرص میخوره ها آهی کشیدم و تکیه دادم به بالای تخت.

اونم یکیه عین بقیه... چرا با اینکه دختر باز بود ازش دوری نمی‌کردم... میتونستم یه اخم کنم و از اتاق بیرونش کنم... میتونستم تیکه بندازم بهش که از آدمای دختر باز بدم میاد... آدمای که هر روز با یکین حالو بد میکنن

اما مگه بهنام اینجوری نبود؟ نه... بهنام برادرم بود... حالا چون داداشته تبرئه میشه؟ درگیر بودم با خودم که یه قاشق پر رفت تو حلقم... متعجب بودم کی صورتش اینقد نزدیک شده بود به من

شهاب- از بس غذا نمیخوری که همیشه رنگت مته مرده هاس دیگه... رژیمی؟ باز نیلو رو بگی یه چیزی... حق داره نخوره... پیش خودمون باشه قبلا خیلی چاق بود... الان به زور داره خودشو تو این هیکل (دوباره قاشقی تو حلقم کرد) نگه میداره... اما تو که دیگه گوشتی نداری دختر... قدو هیکلت مثل دخترای ۱۲ ۱۳ ساله اس

دوباره قاشقی فرستاد تو دهنم و گفت: به نظرم یه پره گوشت بیاری بد نیس... این بهی ام مثل مادر مرده ها حرص تورو نمیخوره... بگو آه... آهان...

حتی نمیذاشت نفس بکشم قاشق پشت قاشق... چقدر سر حال بود... خوب معلومه بعد از اون عملیات بایدم سر حال باشه... نگاهم به دستاش رفت... یه جورایی چندشم شد... قاشقی که اومد سمتمو با اخم پس زدم و گفتم: ممنون نمیخورم دیگه

همچنان نگام به دستاش بود... پوفی کشید و گفت: تو که نمیخواهی این دوتا با هم باشن چرا گفتی رزیتارو هم خبر کنم بیاد؟

متعجب به چشماش نگاه کردم و گفتم: کی گفته من نمیخوام؟

شهاب-واضحہ دیگہ...اینقد بی فکری کہ ہمیش باید بہنام مراقبت باشہ...اونوقت فکرمیکنی با این شرایط میتونہ واسہ خودش وقت بذارہ؟

چشمای سیاه کشیدہ اشو تنگ کردہ بود...فاصلہ امون خیلی نبود...با بہت نگاش کردم

شهاب-میدونی وقتی بیمارستان بودی بہنام چی کشید؟اینقد بہ ہم ریختہ بود کہ دکتر تم زد داغون کرد...۲روز نہ خوابید نہ غذاخورد نہ حتی حرف زد

با بغض سرمو پایین انداختم...مگہ من از قصد این کارو کردہ بودم؟

-تقصیر من چیہ؟

با عصبانیتی کہ تا بہ حال ندیدہ بودم از ش گفت:ہم اش تقصیر خودتہ...مثلا اگہ خودت بہ فکر خودت باشی ایرادی دارہ؟غذاتو بخوری...سرچیزای مسخرہ بغض نکنی...تو حتی اینقد کم حرفی و گوشہ گیری کہ بہنام باید بہ این موضوعم رسیدگی کنہ...ہمیش باید نگرانت باشہ پس نیوفتی...تو اونقدر ہا ہم کہ وانمود میکنی ضعیف نیستی

اشک تو چشمام جمع شد...کسی جای من نبود کہ بدونہ تا چہ حد ضعیفم

سرمو انداختم پایین. بعد از مکتی ادامہ داد-۵ سالہ رفیقشم نمیفہمیدم چرا ہمیش سرش تو گوشیشہ،چرا بعد از ظہرا یہو غیبت میزنہ...چرا منی کہ ہمہ رو سرحال میارم فقط میتونم یہ لبخند زورکی رو لباس بیارم...ہیچوقت حرف نمیزد...از مشکلاش،از درداش...اینقد خود دار بود کہ من حتی نمیدونستم خواہر دارہ...میدونستم رزیتا رو دوست دارہ...کسی نبود کہ یہ دختر و این ہمہ مدت نگہ دارہ...پس اون کی بود کہ این ہمہ بہ ہم میریختش؟!...با دیدنت فہمیدم تو بودی باعث اون ہمہ تشویش...تویی کہ بہ خاطر قید رزیتارم زد...

سرشونزدیکتر کردو گفت:بہار...اگہ ذرہ ای انصاف داری دست از بچہ بازی بردار...بہش بفہمون خودت از پس خودت برمیای

دستای یخ زدہ امو مشت کردم.مکتی کردو دستای مشت شدہ امو گرفت بین دستاش...از دستای داغش بدم میومد دستامو سریع کشیدم و با بغض کہ صدامو دو رگہ کردہ بود:بہ من دست نزن

معلوم بود تعجب کردہ. آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم:باشہ

شهاب-چی باشہ؟

–مگه نگفتی دیگه بچه بازی در نیارم؟ منم گفتم باشه... حالا برو

حتی نگاهش نمی‌کردم... اشکام تند تند می‌ومد پایین... سینی رو کمی هول دادم به سمتش یعنی برو... مکثی کردو بلند شد... سریع پتو رو روی سرم کشیدم... مدتی بعد صدای در اومد... قلب نا آرومم رو با چند نفس عمیق آروم کردم

نفهمیدم کی خوابم برد بسکه فکرو خیال کردم

با حس نوازش موهام بیدار شدم... دو چشم طوسی تو تاریکو روشن اتاق خیره بهم بود... لب‌خندی زدو گفت: با این حالت خوابیدن نمیتونم جذبه امو حفظ کنما

لب‌خند کم جونی زدم... پیشونی امو طولانی بوسید

بهنام- خوب خوابیدیا... چشات از بس پف کرده شده مثل این کره ای ها... یه خط فقط ازش معلومه

بی اختیار خندیدم... باز پیشونیمو بوسیدو گفت: یه زنگ به مامان بزن فسقلی... کچلم کرد

روم خم شد از عسلی کنار تخت گوشیشو به دستم داد... راست میگفت... مامان کلی غر زد تا آروم شد... با بابا هم صحبت کوتاهی کردم

بهنام- من میرم باغ یکم راه برم... میای؟

–برو منم یکم دیگه میام

سری تکنون دادو رفت... بلند شدم لباسامو عوض کردم... شب که همه خوابیدن حتما باید به حموم میرفتم... کاش حموم تو اتاق بود نه راهرو...

کاپشنمو پوشیدم و موهامو باز گذاشتم و کلاه رو سرم کشیدم... از این کادو پیچ شدن اصلا خوشم نمی‌ومد... کاش مثل بقیه دخترا راحت بودم

به حال که رفتم همه داشتن فیلم میدیدن... چند تاییشون نبودن... بیخیال، حتما رفتن پی قرطی بازیای دوس پسر دوس دختری

نیلو با لب‌خند گفت: بیا اینجا خوابالو فیلمش قشنگه

سایه- کجا شالو کلاه کردی؟

–میرم یه چرخی با بهنام بزنم

سایه-آها...باشه برو

ومشغول دیدن فیلمشون شدن. به سختی کفشمو پوشیدم، نفسم گرفت بسکه دلا شدم

آروم از پله ها پایین اومدم

به سمت پشت باغ راه افتادم که صداهای شنیدم...کنجکاو به سمت صدا کشیده شدم که واضح

تر شد: به من نگاه کن بهنام...آخه تقصیر من چیه...چرا باید منو از خودت دور کنی در حالی که

دوسم داری؟

چشام ۴ تا شد...صدای رزیتا بود

بهنام-بس کن رزیتا...میخوام برم

حالا توی دیدم بودن، اما اونا منو نمیدیدن

رزیتا-میخوای بری پیش بهارت؟ واسه من وقت نداری؟ منی که بخاطر از خیلی چیزا و از خیلی

آدم گذشتم!!!..فکر کردی آدم واسه من کمه و از بی کسی به دست و پات افتادم؟ آره

بهنام؟...ندیدی کامیار چقد زیر گوشم میخوند باهاش باشم؟ ندیدی اذیتم میکرد؟ چرا جلو

نیومدی؟ فقط برای بهار غیرت داری؟

بهنام-بس کن

رزیتا-بس نمیکنم...تو منو دوس داری خودتم میدونی...پس چرا فرار میکنی؟

بهنام-ندارم

رزیتا-دروغ میگی داری

بهنام با اخم گفت: یه بار حرف می...

رزیتا یهو لباسو رولبای بهنام گذاشت...چشمام گرد شد. عجب صحنه ای بودا...بهنام اومد جدانش

کنه رزیتا بیشتر بهش چسبید

دهنم باز مونده بود...رزئی پیرهن بهنامو بالا کشید و بهنام انگار مسخ شده بودو همراهیش

میکرد...میخواستم نگاهمو بگیرم از این همه هیجان اما توانشو نداشتم...یهو دستی سفت جلوی

نگاهی گذرا بهش انداختمو با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه گفتم: پیدات نکردم... بریم ساحل؟

بهنام- بریم

اومد دستموبگیره که سریع دست سایه رو چسبیدم و گفتم: با دخترا میام

تک ابرویی بالا انداختو سری تکون داد... پسراغرمیزدن که زود بریم تاریک شدو این حرفا...

کنار ساحل که رسیدیم بازم بساط هیزم جمع کنی شد... این دفعه یه جا تمرگیدم تا به قول شهاب اینقد دردسر نسازم...

همه نشسته بودیم... کمی بین منو بهنام فاصله بود... رزیتا که دنبال جا میگشت با سر بهش اشاره کردم به جای رفتن کنار بهنام بین خودمو بهنام جا باز کردم و گفتم: بیا اینجا...

انگار بال در آورد نداشت حتی بهنام به من چشم غره بره سریع نشست

حالا خوبه خودشم راضیه اینقد بد اخلاقی میکنه... اومدم نگاهمو به آتیش بدم که شهابو دیدم... ابروهاش در هم بودو نگاهش به آتیش... پانی ام دم گوشش حرف میزد

از دور نگام افتاد به چند تا پسر دختر... آندره رو سریع شناختم... اونم منو دید انگار چون سرش تکون خورد

بی اختیار به بهنام نگاه کردم... با اخم به آندره نگاه میکرد... آهی کشیدم... درسته خیلی از این پسر خوشم نیومده بود اما دلم میخواست یکی داشته باشم... یکی که از من خوشش بیاد... حتی کوتاه مدت... خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد

لبخندی رو لبم نشست... چه خیالاتی

نگامو سمت آتیش دادم دیدم شهاب نگام میکنه... بی اختیار اخمی کردم

ازش بدم اومده بود... واقعا ناراحتم کرد، حرفاش حتی دوستانه ام نبود... میتونست بهتر بگه... مگه من چند ساله ام بود که همه کاسه کوزه ها رو سرم شکست؟ انگار نه انگار من بیشتر از همه درد میکشیدم... با اخم و تخم گفته بود خودمو از زندگی بهنام بیرون بکشم... ولی چی جوری؟ بهنام همه کس من تنها محسوب میشد

بازم بغض نشست تو گلوم

کامیار گیتار به دست شروع کرد به خوندن...یه آهنگ رپ خوند که چون اصلا نشنیده بودم
نفهمیدم چی چی بلغور کرد...بعدشم یه آهنگ تند تر از قبلیه و قردار خوند...همه دست میزدن و
باهاش میخوندن منم مثل شلغم فقط نگاه کردم

نگاهی به سمت آندره انداختم...نبود...ای بابا بیخیال شد؟ حالا خیلی خوشکلی برات دستو پا
بشکنه؟ یه دختر ریزه میزه و مردنی با اون موهای جنگلی فرسیاهت، صورت مثل گچ دیوارو اون لبو
دهن ۳ سانتی چه جذاییتی میتونه داشته باشه آخه؟

ای بابا، من بی شانس ترین آفریده ی خدام

فشاری که به دندونامو انگشتام آوورده بودم بی حسشون کرده بود

حالا شهاب گیتار دستش بود...بعد یکم گیتار زدن خوند

شهاب-یه مدت میخوام ول کنم زندگی رو

بذارم کنار عشقو دیوونگی رو

چشامو رو اونی که میخوام ببندم

یه مدت باهیشکی با هیچی نخندم

تو دلم گفتم من که زنگیم برعکس اینه...نه عاشقم نه دیوونه نه کسی و میخوام نه زیاد
میخندم...این شعر واسه اون الکی خوشاست نه من

شهاب-یه مدت میخوام لنگ چیزی نباشم

هراسون و دلتنگ چیزی نباشم

بترسن آدما از منی که

یه مدت قراره بشم یکی دیگههههههههه

این شعر اصلا با حالو احوال من جور نبود ولی صدای بم و دلنشین شهاب باعث شده بود همه
ساکت شن...فقط صدای موج دریا بودو بس...

شهاب-یکم فرصتو...استراحت میخوام

یکم خواب شیرینو راحت میخوام

میخوام بچه شم باز تو این سنو سال

یه مدت جداشم از این حس و حال

ودوباره تکرار کرد:یکم فرصتو (آهی صدا دار کشیدو ادامه داد)استراحت میخوام

یکم خواب شیرینو راحت میخوام...

میخوام بچه شم باز تو این سن و سال

یه مدت جداشم از این حسو حال

کمی گیتار زد و باز خوند:

تو میدونی که احوال خوبی ندارم

غروبم سکوتم...گمم بی قرارم

واسه اینکه خورشید چشمام بتابه

یه مدت باید بی توقف ببارررم

ببخشید که آروم نمیگیرم از عشششق

گریزونم از خنده و سیرم از عشششق

بهت قول باز بشم مثل اول

بازم واسه تو با تومیمیرم از عشششق

یکم فرصتو...استراحت میخوام

یکم خواب شیرینو راحت میخوام...

میخوام بچه شم باز تو این سنو سال

یه مدت جداشم از این....حسو حال

(شعر یه مدت مسعود امامی)

همه تو حس بودن... که بهنام بلند شدو گفت: بهتره برگردیم

بی حرف بلند شدن... ماسه ریختن رو آتیشو راه افتادیم... منم تمام مدت کنار سایه بودم تاویلا
بهنام پسرارو بسیج کرده بود که هرکی یه کاری بکنه... فقط کامیار در رفته بود از دستش و گیتار به
دست هر حرفی میزد با حالت شعر گونه بود... شهاب مدام به پانی می گفت بین چه کد بانو ام، با
کله رفتی تو عسل ...

این در حالی بود که کارش افتضاح بودو کلی حیف و میل میکرد، صدای بهنام در اومده بوددیگه
یاد املت دارچینیمون افتادم... آهی کشیدمو دستمو زدم زیر چونه ام

دختر با خنده پشت این سنگی بزرگ آشپزخونه ایستاده بودن، انگار فیلم سینمایی بود
بهنام- بجای این هرهر خنده هاتون برید میزو بچینین ببینم کدوماتون وقت شوهر کردنتونه
رزیتا با کله رفت واسه چیدن میز و دخترا هرهر به این کارش خندیدن و بهنام با اخم نگاش کرد
اومدم لیوانارو ببرم بلکه کمکی کرده باشم اما بهنام با یه حرکت منو بلند کرد، گذاشت رو این و
گفت: توبشین نیم وجبی
معذب بودم... پسرا یه نگاه به من میکردن یه نگاه به کاراشون... دخترام سرگرم هنرنمایی چیدن
بودن

-بهنام بیارم پایین

بهنام- بشین

وگوجه رو با مهارت رو تخته خورد کرد... فاصله تا زمین زیاد بود با این حال به حالت آویزون گفتم-
بیارم پایین برم پیش دخترا

بهنام توجهی نگرد... اومدم باز غر بزnm که خیاری رفت تو دهنم

چشمای گرد شدم به شهاب بود که روبه روم و چسبیده به این و پاهای من ایستاده بود... داشت
خیار سالادو حلقه حلقه میکرد

باقی خیار بیرون مونده از دهنمو گرفتو منم بی اختیار گازدم... با تک خنده ای گفت: بشین همینجا
چقد غر میزنی!!!

خیار تو دستشو گذاشت کنار بقیه وسایلا... نکنه اینم میخواد خورد کنه؟ خیار تو دهنمو جویدم و
رومو ازش برگردوندم... با صدای آرومی متعجب گفت: بهار؟!

دندوناموفشار دادم تا حرفی نزنم... دیگه اصلا دلم نمیخواست نگاهش کنم... اون فقط یه دختر باز
بی ملاحظه ی خودشیفته بود... کسی که یه طرفه به قاضی میرفت و حقی به کسی نمیداد به نظرم
واقعا بی ارزش بود... اون حتی یه در صدم بهم حق نداد

فقط ازم خواسته بود پامو از زندگی دوست شفیقش بیرون بکشم... من که گفتم باشه... چرا ول کن
نیس؟

با صدای آرومی رو به بهنام گفتم: بهنام بیارتم پایین

بهنامم متعجب منو بغل کرد. حق داشت تعجب کنه... همیشه موقع آشپزی کردنش زورش میکردم
منو بذاره رو اپنی جایی تا نگاهش کنم... اما حالا...

وقتی گذاشتم زمین به سرعت رفتم تو حال

توقع سرعت از من لاکپشتو نداشت... به روی خودم نیووردمو تا وقت شام از کنار دخترا جم
نخوردم... بدون یه کلمه حرف به پر حرفیهای دخترونه اشون گوش میدادم

میز که چیده شد همه پشتش نشستیم... کنارم بهنام نشسته بود طرف دیگه ام سایه... بی توجه به
بهنام که میخواست بشقابمو برداره غذا بکشه بشقابمو برداشتمو پراز زرشک پلو و مرغ کردم...

چه غلط... حالا من بی اشتها چه جوری اینارو کوفت کنم... تو دلم لعنتی به خودم فرستادمو بر
نگشتم به سمت نگاه سنگین بهنامو شهاب نگاه کنم... نفسی کشیدمو تند تند قاشق پرمیکردم که
یه وقت پشیمون نشم... نصفی از غذا موخورده بودم و در حال ترکیدن بودم... همه مشغول بودن الا
بهنام که با غذاش بازی میکرد... سعی کردم خونسر باشم... لیوانی پر دوغ کردم و سرمو به سمتش
گرفتم: چرا نمیخوری؟

نگاه کلافه اشو بهم دوخت و گفت: چیزی شده؟

با لبخند همیشگی گفت: چطور مگه؟

چشمای طوسی و خمارشو تنگ کرد گفت: پرسیدم چیزی شده؟

لیوانو به زور تا نصفه سر کشیدمو گفتم: وا... خوبی؟

باز کلافه شد... چنگی به موهایش کشیدو گفت: کسی چیزی بهت گفته؟

ای بابا ول کن ماجرا نبودا... سعی کردم اخمی کنم با یه لحن جدی آروم کنار گوشش

گفتم: نمیخواه نگران من باشی... دلم میخواد خودم کارامو انجام بدم نه تو، همین

با نگاه کلافه و معصومش به چشمام خیره شد... لبخندی زدمو گفتم: چیه میخوای لقمه دهنم

بذاری؟

بهنام- حتما کسی حرفی زده که اینقدر ازم فاصله میگیری... من تو رو بهتر از خودت میشناسم

آهی کشیدم...

-میخوام بفهمی بزرگ شدم... که مثل بچه ها توچشم بقیه خوردم نکنی... که ادای باباها رو در

نیاری... که بذاری زندگیمو کنم...

نفهمیدم این چرتو پرتارو از کجایم آورددم. اصولا همین بودم، وقتی عصبی میشدم حرفایی میزد

که اصلا باهاش موافق نبودم و یه جورایی اختیاری از دست میدادم... این حرفا با حرفای دلم

۱۸۰ درجه فرق میکرد... بهنام ناباور نگام کردو به حالت زمزمه گفت: تو.. تو واقعا... این حرفارو

جدی زدی بهار؟

همه ساکت بودن... انگار بحثشون تموم شده بودو تو این وقفه متوجهی حرف بهنام شدن... عقلم به

جایی نمیرسید... حرفی بود که زده بودم... مطمئنا این حرفا خیلی تاثیر گذارتر از تصورم بود... چون

بهنام با چنان سرعتی بلند شد رفت از ویلا که همه مونده بودن... دستام یخ کرد... عزیزترین موجود

زندگیمو رنجونده بودم... نگاهی به سمت رزی انداختمو با التماس گفتم: میشه بری دنبالش؟

رزی هم بی معطلی بلند شد رفت... به زور از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... درو نبسته بودم

که شهاب سراسیمه وارد شدو گفت: به بهنام چی گفتی بهار؟

مثل بمب ترکیدم و با بالاترین صدای ممکن گفتم: مگه نگفتی پامو از زندگیش بکشم بیرون؟ خب

منم همین کارو کردم دیگه... چیز دیگه ای هم مونده؟

انقدر از صدام تعجب کرده بود که انگار نفسم نمیکشید... چون سینه اش تگون نمیخورد

با صدای تحلیل رفته گفتم: همیشه راحت‌م بذاری؟

شهاب - ولی من...

- خواهش میکنم برو...

لرزون بسته ی قرصمو باز کردم، دیگه نمیخواستم دردسر درست کنم

صدای در اتاق نشون میداد که رفته... چشمامو بستم... من دیگه حتی کسیو نداشتم دلداریم بده

دلم برای مامان پرکشید... برای لالایی هاش... تو خودم مچاله شدم و لالایی اشو زیر لب خوندم

وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود

آهی کشیدم

به سمت حال رفتم، نگاهم رو ساعت بود... ۱۱:۳۰ رو نشون میداد... سلام آرومی به جمع کردم... غیراز بهنام که جلوی شومینه و پشت به من نشسته بودو شهاب که نبود بقیه جوابمو دادن... کامیارو میثم تخته بازی میکردن و بقیه هم فیلم میدیدن...

روی مبلی نشستم نزدیک رزیتا... از نگاهم فهمید منظورم چیه با لبخندی آروم زیر گوشم گفت: نگران نباش فقط ازت دلخوره

زانو هامو طبق عادت تو شکمم جمع کردم و چونه امو روی زانوم گذاشتم... زنگ ویلا که بلند شده همه سرها به سمتش برگشت... مهبد که از آشپزخونه میومد آیفونو برداشت مهبد - کیه؟... کی؟... شما؟

متعجب آیفونو گذاشت و رو به بهنام گفت: میگه با بهار خانوم کار دارم

ابرو هام بالا رفت... بهنام اخم غلیظی کرد... سایه آروم گفت: نکنه همون پسر خارجی اس؟!

بهنام خواست بلند شه که امیر جلوش ایستادو گفت: صبر کن ببینیم چی میگه خب... همه چیز که با دعوا حل نمیشه... مهبد در رو بزن

مهبد در رو باز کرد... همه به سمت باغ رفتن ببینن چی به چیه... آخرین نفر من بودم... درست بود... آندره بود

وقتی همه جلوش ایستادن کمی متعجب نگاهشون کرد... بهنام با اخم گفت: باز که این دورو بر پیدات شد

امیر دستی رو شونه اش گذاشت به معنای آروم باش و گفت: چی می‌خوای پسر؟
آندره-من... من فقط می‌خواستم کمی با بهار آشنا بشم... دلیل این همه پرخاش چیه؟

بهنام غرید-تو بیجا میکنی... برو رد کارت

آندره-یعنی شما ها همه زن و شوهرید؟

امیر متعجب از حاضر جوابی آندره گفت: یعنی چی؟

آندره-خب مشخصه که دوست هستید... ایرادی داره من بخوام با بهار آشنا شم؟

همه مونده بودن برای حرف منطقی آندره چی بگن... واضح گفت یعنی برای همه شما عیب نداره
برای من عیب داره؟

آندره-چرا از خود بهار نظر نمی‌گیرید؟ من از ایشون تقاضای دوستی کردم... اگه قبول نکنن می‌رم
همه سرها به سمت من برگشت ، حتی بهنام

دستپاچه شدم حسابی

-خب... خب من...

حرفای شهاب تو ذهنم تکرار میشد... شاید این بهترین راه بود تا کمی بهنام از من دور می‌شدو به
خودش بها میداد... به زور لبخندی زدم و گفتم: نظرخواستی ندارم

آندره-من فقط چند جلسه برای آشنایی وقت می‌خوام... درسته هنوز به آداب شما ایرانیا آشنا نشدم
اما همه جای دنیا یه دوستی ساده یه امر طبیعیه

بهنام با اخم وارد ویلا شد... از کنارم گذشت و رفت تو اتاق... این یعنی هر غلطی می‌خوای خودت
بکن

سایه با ذوق گفت: بهار برو لباس بیوش همگی بریم ساحل شما هم با هم آشنا شنید
چه الکی خوش بود اینم ها...

سری تکون دادمو به اتاق رفتم... بهنام رو تخت بود... با صدای آرومی گفتم: اگه بگی نرو نمیرم

بهنام-هه... به من چه ربطی داره؟ تو هر کاری دوس داری میتونی انجام بدی

قلبم گرفت... با صدای بغض آلودی گفتم: باشه

وبدون حرف برای فرار از اتاقم شده دوباره بچه پیچ کردم خودمو

از اتاق زدم بیرون همه حاضر بودن... جلوتر راه افتادن تا با آندره تنها باشم... از استرس انگشتم

یخ کرده بود سلام آرومی گفتم با لبخند جواب دادو گفت: هوا اینقدر ها هم سرد نیست ها...

نگاهی بهش انداختم... چه چشمای خوش رنگی داشت... زیر نور آفتاب شفاف تر هم شده بود

-نمیخواهم مریض شم

آندره-باید حدث میزد... از بار اول که دیدمت فقط چشمای خوشکلت معلوم بود

از تعریفش حسی زیر پوست گونه ام پیچید... فقط لبخندی زدم... تک خنده ای کرد و گفت: کم

حرفی چرا؟ میتونم بپرسم چند سالت؟

-۱۹-

آندره-من ۲۶ سالمه... مدتی به خاطر مادرم برگشتیم به ایران... گفته بودم که پاریس زندگی

میکردم... تو دانشگاه سوربن... کامپیوتر میخوندم... به محض تموم شدن درسم بابا خواست که

بیایم ایران... آخه حق مامی بود کمی هم پیش خانواده اش باشه... فعلا برنامه ای برای آینده ام

ندارم... اومدیم تعطیلات همراه دایی هام... ولی باید بگم از وقی دیدمت یه لحظه هم چشمت ولم

نکرده... نمیدونم شاید همین چشمت بودن که بهم شهامت دادن جلوی اون ۷ خان بایستم

با خجالت آروم خندیدم... این دومین بار بود کسی از چشمم تعریف میکرد

-جالبه که اینقدر مسلط هستین به فارسی

آندره-آموزش مادرم حرف نداشته... انگاری میدونسته این زبون شیرین به کارم میاد

ولبخند معنی داری زد... داشتم آب میشدم واقعا

-میشه بشینیم؟

آندره-حتما

به محض نشستن گفتم: برادرم خیلی موافق دوستی ما نیست...

آندره-آره متوجه ام...دیروز مامی کلی از غیرت ایرانی برام گفت

با خنده اش منم خندیدم...گرچه بچه ها اون ور بودن اما نگاه دخترا پیش ما بود...فضول ها معذب ترم میکردن...حالا یکی نیس بگه خوبه وقتی تو حلق همین منم نگاتون کنم؟

-منم نمیخوام ناراحتش کنم

آندره-دوستی ما یه دوستی ساده است...من میتونم از مادرم بخوام بیاد از برادرت اجازه بگیره...من قصد بدی ندارم باور کن...

-حتی اگه اینجورم باشه من شرایط دوستی ندارم

آندره-چرا؟

آهی کشیدم و گفتم: من نمیخوام یه نفر دیگه ام تو غم شریک کنم

با ابرویی بالا رفته گفت: چه غمی؟؟؟

اون باید میدونست...پنهون کاری کار من نبود...

-من...یه بیماری قلبی دارم...

متعجب شد...دستامو مشت کردم و گفتم: وضعیت جسمی من چندان خوب نیست...الانم از ترس مریض شدن اینقدر خودمو پوشوندم...برادرمو که دیدی...همه ی زندگیش وقف من شده...نمیخوام کس دیگه ای هم وارد جریان زندگیم شه...اگه دیدی قبول کردم باهات هم صحبت شم برای این بود که برادرمو کمی متوجه ی خودش کنم...تا به من فکر نکنه و به زندگیش برسه...راستش...

نگاهی خجالت زده کردم و گفتم: میخواستم ازت استفاده کنم که برادرم بیینه تنها نیستم و...

ساکت شدم...فقط صدای دریا بودو بس...

آندره-خب این موضوع باعث نمیشه من کنار بکشم

متعجب نگاش کردم. تک خنده ای کرد و گفت:درسته که حرفت غیر قابل پیش بینی ام بود اما من هنوز میخوام باهات دوست باشم...واسه توام که بد نمیشه...برادرت به خودش میرسه و یه دوست پسر آقا هم گیرت میاد

وباز خندید...منم بااینکه کمی خجالت کشیدم از حرفش باز خندیدم...حالا آرومتر بودم...

دیگه حرفی زده نشد...مدتی که گذشت نیلو همه رو بلند کرد بریم ناهار بخوریم و این حرفا...منم از آندره خداحافظی کردم و اون قول گرفت فرداباز هم به ساحل بیامو منم قبول کردم

بهنام موقع ناهار نگاهم نکرد منم کمی خوردمو به اتاق رفتم...روی تخت دراز کشیده بودم که اومد...لبه تخت پشت به من خوابید

بی طاقت از پشت بغلش کردم و گفتم:وقتی باهام قهر میکنی نمیتونم خوب نفس بکشم...

حرفی نزد...آهی کشیدموگفتم:نمیخواستم ناراحتت کنم بهنام...باور میکنی؟

با صدای آرومی گفت:کی باعث شده بود اون حرفا رو بزنی...

با بغض گفتم-هیچکس...

به سمتم برگشتو سرمو رو سینه اش فشار داد...چونه اشو رو موهام گذاشتو گفت:قبلنا دروغ نمیگفتی بهار

اشتباه میکردم...اون منو بهتر میشناخت...مگه باورش میشد من همیشه ساکتو برادر دوست اون چرتوپرتارو سرهم کنم؟!!!!

-با آندره حرف زدم...نمیخواستم اونم وارد زندگی پر استرسم شه...اما اون گفت فقط یه دوستی ساده

با حرص گفت:امیدوارم همینطور باشه که اگه عکسش ثابت شه زندگیشو جهنم میکنم

نفسی کشیدم و گفتم:سایه حرف از خرید میزد...میشه منم بیام؟

کمی مکث کردو گفت:آره میبرمت...

ذوقی کردم که نگو...عاشق خرید کردن بودم...

توی بازار انگشت نما شده بودیم...شهابو پانی جلو جلو عاشقانه راه میرفتن پانی با ناز هرچی میخواست شهاب میخرید...مهبدو رضا هم مدام پانی و مسخره و اذیت میکردن و شهابم فقط میخندید...

کامیارومیثم و نیلوفر مدام خرتو پرت میگرفتن و میخوردن...منم که از بهنام فرار کردم وچسبیدم به سایه تا رزی کنار بهنام اخمو راه بره...سایه ام با حرفای خنده دارو بلندش باعث میشد مدام در حال خنده باشم...

خداییش خیلی با شعور بود که نگفت با عشقش تنهاش بذارم...عشقش...یاد شهاب افتادم...نگاهم افتاد به سمتش...چه خرید رمانتیکی داشتن اینا...یعنی میشد یه روزم من اینجوری خرید کنم؟ با عشقم؟

اصلا چند سال دیگه زنده ام؟

باز سایه حرفی زدو یادم رفت به چی فکر میکردم...

من یه شالو یه کیف رنگ کله اردکی گرفتم با یه دستبند که همه دخترا یکی یه دونه ازش خریدن...دستبند نقره ای پر از پروانه و زنبله زینبو فیروزه ای بود...به درخواست من بهنام همرو شام دعوت کرد...بماند که رستورانو رو سرمون گذاشته بودیم و مسئولشم شاکی بود...شام خوردیم و برگشتیم ویلا...

آخر شب بود که گفتم به بهنام میخوام برم حموم...اونم گفت چون حموم تو راهرو! در اتاق پسرا رو یواشکی قفل کنم، گرچند مثل خرس میخوابن اما احتیاط میکردیم بد نبود...آروم در اتاقو قفل کردم و بهنامم که خسته بود سریع خوابید و منم فرطی پریدم حموم...آب گرم کلی روحیه امو عوض میگرد...معمولا چون شست و شوی موهام سخت بود هر ۲ ۳ روز به حموم میرفتم...کی حال داشت هر روز مو بشوره...خلاصه بعد از یه حموم طولانی رفتم بیرون...در اتاق پسرا قفل بود...پس همچنان خرسای خوبی بودن...آروم رفتم سر یخچال و لیوانی شیر خنک خوردم...خیلی تشنه ام بود...داشتم میرفتم بیرون که دیدم یکی گيجو ويچ داره به سمتم میاد...میگم گيج برای اینکه مدام میخورد به مبلو دیوارو میز...

کمی دقت کردم...بهنام نبود...ای وای نکنه در و بهنام براشون باز کرده باشه...سریع نشستم زیر اپن...

از شانس بدم اومد تو آشپزخونه...لباس تنش نبود و یه شلوارک داشت...در یخچالو که باز کرد نور افتاد رو صورتش...ای وای من...حواسم نبود شهابم هست

حالا چیکار کنم با این حوله سفید تابلو...در یخچالو ول کردو شیشه ی شیر با دهن سرکشید...هنوز امید وار بودم در یخچال زود بسته شه و همه جا تاریک که چشمای شهاب به من افتاد...شیر پرید تو گلوشو به سرفه ی شدید افتاد...دست پاچه بلند شدم و با اون سرو وضع رفتم کنارش و زدم پشتش...حالا خوبه تاریک شد زیاد ضایع نبودم...من اونو سیاه میدیم اونو نمیدونم...به قول مامان چشم پسرا مادون قرمز سرخوده...تاریکی و روشنایی نداره...برای همین با خجالت موهامور یختم رو شونه و سینه ام که به لطف این حوله ی یه متری حسابی خودنمایی میکرد...

شهاب-اینجا چیکار میکنی؟

-من...من...

هی سعی میکردم برم پشت صندلی...نمیدونم منو میدید یا نمی دید...کاش نبینه...فرقی با انسانهای اولیه ندارم...دوباره نزدیکم شد...یا خدااین که دید وضعیت من اینجوریه چرا هی میاد تو حلقم؟

شهاب-پانی میگفت با این پسر مردنیه دوست شدی درسته؟

ای بابا الان وقت سیم جیم منه؟پوفی کشیدم و گفتم:بهنام در جریان

یعنی تو خفه شو به تو ربطی نداره ولی پر رو پرسید:به خاطر حرفای من داری این کارارو میکنی نه؟منظور من این بود آخه؟

خودموپشت صندلی کشیدم و گفتم:نه ربطی به صحبتای شما نداره

باز اومد سمتم...عجب بی شعوریه ها...

شهاب-پس چطور درست بعد اون حرفا تصمیم گرفتی باهاش دوست شی؟

متعجب گفتم:نمی فهمم...میاید دادو بیدادو دعوا که چرا دست از سر زندگی بهنام برنمیدارم...حالا میگوید چرا به حرفام گوش دادی؟

نفهمیدم بازو موچه جوری گرفت تو دستش...آروم ولی با حرص گفت:من منظورم این نبود...

- پس چی بود؟

شهاب- من خواستم کمی مستقل شی و کاراتو خودت بکنی تا بهنامم وقت کنه به خودش برسه

دستمو کشیدم که ول کنه، سفت گرفته بود

- منم دارم همین کارو میکنم

شهاب- منکه نگفتم برو با یکی دوس شو

- یعنی چی؟ من باید به شما توضیح بدم؟

شهاب- نه ولی...

- مگه شما با صد نفر هستین میاید گزارش کار به من میدید آقا شهاب؟

انگار عصبانی شد دستمو محکمتر فشار دادو حرفی نزد

- میشه ولم کنین؟ وضعیتم مناسب نیس که همیجوری بازومو چسبیدین

تو اون تاریکی دیدم نگاهی به سر تا پام انداخت...هییییی...یعنی میبینی منو؟

دستمو ول کرد اومدم برم یهو حوله ام با زشد...چشمام ۴ تا شد...خاک بر سر شدم

حوله داشت میوفتادومن ماست نگام به شهاب بود...خشکم زده بود انگار...در شرف افتادن بود که

دستی حوله ارو گرفت...متعجب دستامو بالا آوردم...اینا که دو تاش اینجان...نکنه مثل کرم شب

تاپ دستو پاهام زیاد شدن!!!!!!هییییییییی...اینکه از تن شهابه...دستای شهابه...جیغ

کوتاهی کشیدمو چنگ زدم به حوله و دویدم سمت اتاق...یعنی خاک بر سرمن بی آبرو کن

اینقد قلبم تند میزد که نگو...سریع لباس عوض کردم و پریدم رو تخت...به عمرم اینقدر تو کارام

سرعت نداشتم...با هزار فکر و خیال بالاخره خوابیدم...

سرمیز صبحونه خداخدا میگردم شهاب که تا الان خوابیده این چند دقیقه ام روش نیاد بذاره من

جلوی بهنام واسه حفظ ظاهر ۲ تالقمه کوفت کنم ولی از شانس بدم اومد و تقریباً روبه روم

نشست...یعنی شانس منو تو دفتر تقدیر با پهن گاو نوشتن...لقمه شده بود تو گلوم سرب

داغ...اونم مثل آدم ندیده ها بهم زل زده بود...خدا یعنی میشه من بایه سنگی بزنم تو سر این این

حافظه اشو از دست بده؟

نگاهی به دورو بر کردم ...سنگ کجا بود آخه؟ بعدم اون منتظر میشینه بزنی ملاحظش؟ گیرم که بزنی...چیجوری میخوای بزنی خاطرات دیشب پاک شه؟ ول کن بابا منم خل شدم
همچین نگاه میکرد انگار ازش دزدی کرده بودم...وا...پشت چشمی نازک کردم که بفهمه این خیرگیش زشته...اینم آی کیواش زیر هفتاده ها...منگل هنوز نگام میکنه...بیخیال
از سرمیز بلند شدم که سایه گفت:بریم یه جنگلی جایی پیداکنیم ناهارو بیرون بخوریم نه بچه ها؟
کامیار-آره موافقم

حمید-بد نیس تنوع بدیم...منتها بیرون فقط میشه کباب درست کرد...
نیلو-کباب خوبه...نون و ریخونم بگیریم...حال میده با ریخون
بهنام سری به عنوان تایید تکون دادو رو به من گفت:لباس گرم بپوش
باشه ای زیر لب گفتم ورفتم اتاق
تو ماشین شهاب من بودمو بهنام و پانی...یاد قرارم با آندره افتادم...بیخیال بابا...یه اسمس میدم
بهش میگم رفتم جایی
دیروز تو اون گیرودار شمارشو خودش برام سیو کرد...اسمسی دادم و گذاشتم تو جیبم...بلافاصله
صدای عطسه ی بچه که روزنگ اسمسم گذاشته بودم بلند شد...نوشته بود خب به منم میگفتی
شاید میومدم
خندیدم...بچه پر رو ...همینم مونده.
براش نوشتم :هنوز جلوی برادرم روم نمیشه...سریع جواب داد:خب اگه منو زیاد ببینه عادت میکنه
دیگه...

اومدم جواب بدم بهنام گفت:اول صبحی به کی اسمس میدی؟
آب دهنمو قورت دادمو گفتم:آندره
اخماش تو هم رفت...پانی با ذوق گفت:لهجه اش خیلی با مزه است نه؟
لبخندی زدم...شهاب و بهنام حرفی نزدن...گوشیمو سایلنت کردم و جواب دادم:باشه برای بعد

و گذاشتم تو جییم...

به محوطه ی جنگلی ماندی رسیدیم... کلی خانواده بساط پهن کرده بودن... مهبد رو فرستادن پی خرید نون و ریحون... همه روی زیر انداز نشستیم و هر کسی حرفی میزد... منم پیش دخترا نشسته بودم و به حرفای همیشگی‌شون در باره ی چی مده چی مد نیستو مارکای خوب لوازم آرایش چیه و لباس اکرم خانوم چه جوهره و صندل اقدس خانوم خوشکله گوش دادم... اطلاعات کمم با عث میشد حرفی نزنم... نگاهی به دورو بر انداختم... یه عالمه بچه قدونیم قد دورمون بودن... صدای جیک جیک بلند شد... پیرمرد لاغری یه جعبه دستش بود و صدای جیک جیک میداد... با اولین جوجه ی سبزی که یه دختر بچه از تو جعبه برداشت فهمیدم جوجه رنگین...

ذوق زده به بهنام نگاه کردم اما جاشو شهاب گرفته بود... هنوز نگاه صبحش ادامه داشت...

دنبال بهنام چشم چرخوندمو کنار کبابا پیداش کردم... بلند داد زدم: بهنام جوجه ها روووو نگاهی بهم انداخت و گفت: دستم گوشتیه بهار... ول کن اینا مردنن اعصابت به هم میریزه...

سایه-وای چندشن بهارررر... چیجوری میتونی سمتشون بری؟

پانی-منکه حیوون اصلا نمیگیرم... میمیرن حالم بد میشه...

نیلو-منکه به پر حساسیت دارم اصلا سمتشون نمیروم...

رزیتا-بامزه انا...

صدای شهاب از بالای سرم اومد: پاشو بین کدوم رنگشو میخوای

یعنی گل بگیرن این دهنو که بی موقع باز میشه... نفسی کشیدم و با اکراه بلند شدم...

پیرمرده دور شده بود... سعی کردم حرفی نزنم که روش باز بشه و بخواد چیزی از دیشب بلغور کنه

به پیرمرده که رسیدیم همه چیی یادم رفت... با اون لبخند مهربون گفت: شمام میخوای دخترم؟

-وای چه نازن

همه رنگ داشت... مونده بودم کدومو بگیرم... تو هم میلولیدن... اومد دستم بره سمت بنفشه که انگشتای شهاب دوریه جوجه ی سفید پیچید... وا... حالا خوبه من انتخاب کنم... شاید واسه خودش میخواد... بی توجه رفتم بنفشرو بگیرم که گفت: ممنون آقا همین سفیدرو بر میداریم

متعجب گفتم: من سفید نمی خواستم

جوجه رو گرفت جلو صورتم و گفت: همین خوبه... نگاهی کن

نگام رفت پی جوجه ی سفید و بدون بالی که چشمای سیاه براق داشت... حالا چون اون پولشو میده باید حتما رنگشو اون انتخاب کنه؟ بی ادب... من بنفشرو میخوام...

نگام به بنفشه بود و با اکراه گفتم باشه... لبخندی زدو سریع ولش داد تو دستم و پولشو حساب کرد

آووردمش بالا روبه رو چشمام نگه اش داشتم... زیر لب گفتم: اسمتو چی بذارم جوجه ی زوری؟

صدای شهابو از بغل گوشم شنیدم: چشماش شبیه منه... بذار شهاب

-هییی...

کمی ازش فاصله گرفتمو اخم کردم

-چیکار میکنی آقا شهاب...

نگاهی به دورو بر کردم... اینم نوبر بهار بودا... معلوم نیس چشه...

خنده ی بلندی کرد و گفت: حرفمو گوش کن

رو برگردوندم و گفتم: تصمیم دارم اسم دیگه ای بذارم

یهو پرید جلوم و گفت: من برات خریدم اسم منم باید روش باشه

چشمامو تنگ کردم و گفتم: به بهنام میگم پولشو بهتون بده

شونه بالا انداخت و گفت: اگه اسمشو نمیداری شهاب بدش به خودم به داداش بهنامت بگو یکی

دیگه برات بخره

جوجه رو مقابل چشمام گرفتم... حقیقتا دیگه دلم نمیخواست عوضش کنم... با اون چشمای درشت سیاهش...

با حرص گفتم: چرا اذیت میکنی آقا شهاب؟

سرشو جلو آوورد تا ۱۰ سانتی صورتم و گفت: چرا من حس میکنم از من بدت اومده

γ

به‌نامم با حرص گفت: خیلی غذا می‌خوری حالا همونم شریک میشی؟ اصلاً بدش من ببرم پیش بدم...

منم که انگار که بچمو عراقیا می‌خواستن بگیرن همچین دو دستی چسبیدمش که به‌نام متعجب شد... شهاب باخنده ی موزیانه گفت: ولش کن به‌نام حتما خیلی دوسش داره اخمی کردم و بی توجه چند قاشق غذا خوردم دهن به‌نام بسته بشه...

مشغول آب دادن به جوجه ام بودم که شهاب با یه کاسه تخمه چفت من نشست... چه رویی داشت واقعا... میگن مار از پونه بدش میاد در لونش سبز میشه همینه... خواستم توجهی نکنم بهش که آروم گفت: می‌خوای اینو بده به من یه بنفششو بخر... یارو دوباره اومد نگاهی به مرد جوجه فروش کردم و یه نگاه به جوجه ی کوچولوی سفید تو جعبه -عادت دارین اذیت کنین انگار

همینطور انگشت روی سر جوجه ام میکشیدم... بعداز ظهر بود یکم بخوابه... تو دلم به حس مادرونه ام خندیدم...

شهاب شونه بالا انداخت و گفت: آره خب... ولی از اذیت کردن هر کسی لذت نمی‌برم چشم‌موتنگ کردم و گفتم: اون وقت از اذیت کردن من لذت می‌برین؟ با چشمای شیطونش اومد جواب بده که صدای پانی ساکتش کرد پانی -شهاب پاشو یه دوری بزنیم...

شهاب سری تکون دادو آروم رو به من گفت: بیشتر از حد تصورت و بلند شد و همراه پانی رفت... پسره ی دیوونه... کمی که گذشت اونایی که بودن شروع کردن به والیبال بازی کردن با توپ کم باد مهبد... فقط منو جوجه ام نشسته بودیم و رضاو کامیار که تخته بازی میکردن... دخترا که قربونشون برم شلنگ تخته مینداختن مگر با عشوہ خرکی هاشون حواسشونو پرت میکردن یه توپی تو زمین پسرا می‌خوابید... بعدم با نتیجه ی ۲۵ به ۴۶ نفع پسرادست از پا دراز تر اومدن نشستن...

مهد و امیر دو نفری هنوز بازی میکردن و بقیه ریختن سر تخمه‌ها... یعنی تو یه جمله همیشه گفت
اینا کلا از سوماتی فرار کردن بسکه قحطی زدنو دخل همه چی و میو وردن...

بهنام کنارم نشستو یه نگاه به جوجه ام که لای دستمالی پیچیده بودمش تو دستم انداختو
گفت: این همه رنگ قشنگ داشت...

-شهاب برداشت

بهنام - خب عوضش میکردی

-نه خوبه

بهنام-میمیره‌ها... اینا کم جونن

با چشمای مظلوم نگاهش کردم... این جوجه عجیب منو یاد خودم می انداخت... بهنام که انگار
ذهنمو خونده بود گفت: همیشه اینقد اعصابمو به هم نریزی؟

-همیشه بارزیتا آشتی کنی؟

بهنام-چه ربطی داره... من با رزی مشکل دارم... یه سری...

-ولی اون روز تو باغ مشکلی نداشتین انگار

متعجب شد... فهمید که دیدمشون... حرفی نزد، لبخندی زدم و گفتم: اگه تو با کسی که دوستش
داری باشی من خوشحالتر میشم بهنام... این موضوع ناراحتم نمیکنه

بهنام-اما تو اون روز...

-اون روز از قبلش حالم بد شده بود... مگه بار اولم بود؟ منکه یه سره بیمارستانم

بهنام-ولی...

-چرا دنبال بهونه ی الکی میگردی؟... تو با رزیتا باش... منم تنها نیستم... ماما هست بابا
هست... آندره هست

با اخم گفت: نیومده جزو لیست رفته؟

لبخندی زدم و گفتم: میخوای ترشی بندازیم؟

بهنام- لازم باشه میندازم

-اما من دلم میخواد تو زندگیتو بکنی...

با تک خنده آرومی ادامه دادم: گرچند... هووی من میشه اما راضی ام

به چشم‌های زل زدمو گفتم:

اما قرار نیس با وجود اون نقش من کمرنگ شه مگه نه؟

بهنام- کسی نقش تورو برای من کمرنگ نمیکنه...

آروم چونه اشو بوسیدم فاصله گرفتم... نگام قفل نگاه شهاب شد که دست تو دست پانی به سمتون می اومد...

پسره ی چشم چرون... یادم باشه خاطراتمو اصلاح کنم... حسم بهش هر لحظه بدتر میشد
روی تنه ی چوبی نشست و پانی ام رو پاش، رو به من گفت: عجب خنده اتونم دیدیم راپونزل
سرمو به جوجه ام گرم کردم... سایه با خنده گفت: با کی ای شهاب؟

شهاب به من اشاره کردو گفت: این فرفری و میگم...

بهنام- شما مامور ثبت خنده ای؟

شونه بالا انداخت و گفت: نه من جزو حوری های بهشتی ام تو اون دنیا... این دنیا زیاد ماموریت ندارم

سایه- هیچکیم نه تو

شهاب- پس نه امیر

سایه- مگه امیر من چشه؟

شهاب- امیر شما آبدارچیه جهنمه واسه بیشتر شدن عذاب الهی بنده ها

امیر باخنده محکم زد رو پاشو گفت: بمیرم واسه معصومیت تو این دنیا... واقعا کمتر از بهشت
حقت نیس

همه حتی بهنامم خندیدن... شهاب با لبخند گفت: آره دیگه... خلاصه دخترا اگه کار خوب کنی اون دنیا پکیج شهابو بهتون میدن... که شامل من ومخلفات منه...

مهربد که از خنده ریشه می رفت رو به پانی گفت: نمازت دیر نشه خواهر... پاشو تا مخلفاتش از کفت نرفته

پانی با اخم گفت: من اینقد خوبم که این پکیجو توهمین دنیا دارم... نیازی به تقلا نیس...

وگوشه ی لب شهابو بوسید... شهاب سرخوش خندید... چیششش... چه کیفی میکرد واسه خودش

نیلو-میگم شهاب بد نباشه یه وقت اون دنیا نصیبت دخترای آفتاب مهتاب ندیده میشن... این چادری های سیبیلو واقعا حقت نیستنا

شهاب-نگران نباش نیلو... پکیج به هر کسی تعلق نمیگیره...

بهنام دستمو گرفت بلندم کردو رو بهش گفت: پاشو لگنتو آتیش کن برگردیم ویلا هوا تاریک شد

شهابم با خونسردی بلند شدو به سمت ماشین رفت... خوبه بهنام جمعش کرد والا این پسره بی حیا خیلی چیزای دیگه ام میگفت

به ویلا که رسیدیم از اون همه لباس آزاد شدم... جوجه ارو با جعبه اش کنار تخت گذاشتموبه حال رفتم.

گوشیمو چک کردم ۲ تا پیام داشتم... از اندره... تو یکیش نوشته بود... هر وقت رسیدین ویلا بگو پیام همو ببینیم و اون یکی یه جک خنده دار بود... آروم خندیدم و سرمو بلند کردم بهنامو پیدا کنم که شهاب چفت من نشست رو مبل... غول تشن

با اخم ضعیفی گفت: به چی میخندی؟

بی توجه بهش بهنامو جست و جو کردم که دیدم جلو شومینه اس

لبه ی گوشیمو سمت خودش گرفت تا ببینه، توجهی نکردم... جک بود دیگه. بین تافضول دونت پاره شه فضول خان

-بهنام

بهنام-جان

- میتونم برم ساحل؟

بهنامم اخم ضعیفی کرد و بعد از مکثی گفت: سرده هوا

ای بابا این هنوز با آندره مشکل داشت... رزیتا با لب‌خند گفت: آگه می‌خوای آندره رو ببینی بگو بیاد اینجا... نه بهنام؟

بهنام چشم غره‌ی ضعیفی به رزیتا رفت و گفت: بگو بیاد

گوشتیمو از دست شهاب که رفته بود پیامی بالایی رو ببینه با حرص کشیدم و به آندره گفتم: می‌خوای بیای ویلا؟ برادرم اجازه نمیده پیام بیرون

سریع جواب داد باشه الان میام

اینم چسبیده به گوشیا... چه سریع جواب میدی... شهاب با اخم گفت: انگاری راستی راستی باهات دوست شدیا

- ایرادی داره؟

لبه‌اشو جمع کرد و شونه بالا انداخت... رزیتا رفت کنار بهنام رو به شومینه نشست و بهنام حرفی نزد... انگاری نرم شده بود چون تا قبلش با اخم بلند میشد میرفت... رزیتام که اینو فهمید نگاهی با لب‌خند به من کرد و بهش نزدیک شد و زیر گوشش حرفی زد

زنگ ویلا که بلند شد بیخیال بهنام شدم... رضا درو باز کرد... رفتم جلوی در سالن ایستادم تا بیاد... اینقدر ام که فکر میکردم لاغر نبود... در برابر بهنامو بقیه شاید ولی هیكلش معمولی بود... یه پیرهن آبی آسمونی و جین یخی پاش بود... موهاشم برخلاف دفعه‌ی قبل با تافت داده بود بالا... میشه گفت قیافه اش خوب بود... معمولی اما خوب

با دیدنم لب‌خندی زد و سرتکون داد... خوبه ماچو بوسه نکرد

پسرابه غیر بهنام و شهاب بهش خوشامد گفتن و دخترام همینطور... رو میل نشستیم و بهنام و رزیتام اومدن روبه رومون... سایه هرچی تنقلات داشتیمو چید رو میزو انگار آدم فضایی دیده بود ذوق داشت

سایه - کجا زندگی میکنی؟

آندره با لبخندنگاهی به من کرد و گفت: پاریس

سایه-وای پاریس خیلی قشنگه...چند سال اونجا بودین اونوقت؟

آندره-۲۰سال...۶ سالم بود که رفتیم به فرانسه

نیلو با دهنی باز گفت: ولی خیلی خوب فارسی حرف میزنینا...به غیر یه لهجه ی فرانسوی ایرادی توش نیس

آندره با همون لبخند گفت: ممنون

پانی-پدرتون ایرانی بود؟

آندره-مادرم

سایه با ذوق دستی زدو گفت: وای...عشغو عاشقی و این حرفا دیگه؟

ای بابا دوس پسر خارجی داشتتم مصیبتیه ها...بیخیالم نمیشدن این دخترا

پسرا با وجودی که سرگرم فیلم بودن اما بحث مارم دنبال میکردن

پانی-بازم برمی گردین اونجا؟

آندره-نمیدونم

شهاب رو به پانی گفت: لباس پیوش بریم ساحل

پانی ام ذوق زده بلند شد

اونا که رفتن آندره زیر گوشم گفت: اینم برادرت بود؟

منم آروم جواب دادم: نه چطور؟

خندیدو گفت: هیچی

بهنام با اخم نگامون میکرد...نگاهی به رزیتا انداختم که چشمکی زدو گفت: بهنام بریم شام درست کنیم یه چیزی؟

بهنام نگاهی به من کرد فهمیده بود دیگه زیاد داره گیرمیده بلند شد به آشپزخونه رفت

آندره-گردش خوش گذشت ؟

-آره...یه جوجه خریدم

با نگاه شیطونی گفت:جوجه؟

-اوهوم...بذار برم بیارمش

رفتم به اتاقو با جوجه برگشتم...بادیدنش اروم خندیدو گرفت دستش

آندره-اسمش چیه؟

-شهاب

کنجکاو گفت:اسم همین پسراخموهه صاحب ویلا نبود؟

نفسی کشیدموگفتم:چرا...خودش خریدو گفت اگه ندارم شهاب،می بره پشش میده

تک خنده ای کرد و گفت:چه زورگو

جوجه رو تو بغلم گذاشتو اروم گفت:شاید دوست داشته به یادش باشی

با چشمای گرد شده گفتم:چرا باید همچین فکری کنه؟

آندره-چشماتو اونجوری نکن دختر...

مکثی کردو گفت:همینجوری گفتم

-اون خودش ۱۰۰تا دوس دختر داره...ازاین فکرا به سرش نمیزنه...دوست صمیمی برادرمه

شونه بالا انداختو گفت:از خانواده ات بگو

-پدرومادرم مصافرتن...قرار شده اونا برن مصافرتو منم مدتی پیش بهنام باشم

آندره-اوم...پس با برادرتی الان...من تک پسر...دیروز که به مامانم قضیه تورو گفتم خوشحال

شدو گفت دوست داره ببیننت...البته اگه این هفت خان بذارن

اشاره ای به همه کرد...همه نشون میدادن که حواسشون به ما نیست اما بود...خنده ام گرفت ،چه

بساطی بودا...

آندره که انگار معذب بود گفت بازم به دیدنم میادو خواست که بره... سایه کلی خواهش کرد که شام بمونه اما آندره با خوش رویی قبول نکرد... تنها با بهنام دست دادو به خاطر رفتاراون روزش عذر خواست و گفت که به اخلاق ما هنوز آشناییت نداره و اینا... بهنامم که توقع نداشت لبخند زورکی ای زد... سایه که احتمال میداد آندره واسه خاطر معذب بودنش داشت میرفت پالتویی رو شونه ام انداخت و خواست تا حیاط مهمونمو بدرقه کنم

منم همراه آندره به باغ رفتم... اومد حرفی بزنه که صدای برخورد بدی همراه با ناله بلند شد... نگاهمون به دیوار ویلا کشید... چشمام ۴ تا شد... شهابو پانی داشتن همو میبوسیدن... انگار اونام تازه متوجه ما شدن... چون شهاب با اون ظاهر آشفته و صورتی که اثرات رژ روش مونده بودبه سمت ما برگشت... آندره خنده ی ریزی کردو پانی روشو سمت مخالف چرخوند... حسابی از آندره خجالت کشیدم... والا منکه روزی چند با ر اینارو تو حلق همدیگه زیارت میکردم شهاب عصبی دستی توی موهاش کشید... کلافه بود... آندره سریع گفت: برو تو هوا سرده من خودم میرم و سریع دور شد... منم با بالاترین سرعت ممکنه رفتم داخل ویلا.

شام که سوسیس بندریه خوشمزه ای بود رو خوردیم و کمی کنار هم نشستیم تا ساعت ۱۲:۳۰... شهاب که بعد اون اتفاق همون اول گفت شام نمیخوره و رفت خوابید و بقیه هم با خستگی به اتاقا رفتن و خوابیدن... صدای جیک جیک شهاب بهنامو کلافه کرده بود... منم که بی خواب شده بودم جوجه به دست رفتم تو پذیرایی

هرچی گیرم آوردم ریختم تو سینی تا به خوردش بدم... خیلی وقت بود چیزی نخورده بود... گرفتمش جلوی چشمامو... چشمامو تنگ کردم و گفتم: پسره ی تخس چرا شام نمیخوری؟... ببین چه هلوپی برات آوردم؟

چشمای سیاههش برق میزد... صداش در نمی اومد... نگام به پله ها افتاد... نور کم آباژور باعث شد شهابو تشخیص بدم... باز سرو کله ی این مزاحم پیدا شد... با رکابی و شلوارک سفیدوموهای آشفته بالا سرم ایستادو گفت: چرا بیداری؟

رو گردوندم و گفتم: خوابم نبرد

باز جوجه امو رو به روی چشمام گرفتمو آروم گفتم: برنجم نمیخوری؟

شهاب کنارم رو مبل نشست و با لحنی خوابالود گفت: چشمه؟

پوفی کشیدم و گفتم: چیزی نمیخوره

شهاب- گرسنه اش بشه میخوره... معده اش مگه چقدره

کمی پشت بهش نشستیم و گفتم: باشه شما برو بخواب

بازم به کنکاشم تو چشماتش ادامه دادم... حقا که کپی شهاب بود... تخسه پررو...

صداش از نزدیکترین فاصله ی ممکن به گوشم رسید: چرا اینقدر از من دوری میکنی؟ یادم نیاد

اخلاقمو تغییر داده باشم

آب دهنمو قورت دادم... میترسیدم یه سانت اینور اونور شم برم تو حلق این پسر... این بشر حدو

مرز نداشت اصلا

دسته ای از موهامو گرفت تو دستشو با همون لحن عصبی اش گفت: فکر نمیکنم بار اولت باشه منو

تو اون حال دیده باشی

منظورش در حالت ماچو بوسه بود... چه رویی داشت

شهاب- به کسی که دو روزه میشناسیش اعتماد میکنی اما رفتارت با من اینه... فکر نمیکنم این

مردنی همچینی ام طیب و طاهر باشه

لبش روی گوشم کشیده میشد... ضربانم بالا رفته بود... انگشتای یخ زده امو مشت کردم

جوجه امو به گردنم چسبوند... اونم مثل من قلبش تند میزد البته همهی حیوونا ضربانشون تند

بود... به سختی سرمو گردوندم... چشماتش اینقدر نزدیک بود که سیاهییش بزرگتر به نظرم میرسید

-میشه بذارید برم؟

لحنم با بغض بود... این شهابم با این لحن ترسناکش آخر منو دق مرگ میکرد

شهاب- نه...

-من... منکه کاری به شما ندارم... اذیتتون میکنم؟ چرا با من اینطوری حرف میزنین؟

شهاب- اذیتم میکنی

با چشمای گرد شده گفتم: کی همچین کاری کردم؟

خیلی نزدیک بود خیلی... قلبم انگار تو گلوم بود... نفساش رو صورتم مینشست
شهاب- تو به چی فکر میکنی که باعث میشه مدام از من بیشتر فاصله بگیری؟ فکر نمیکنم به خاطر
اون حرفادر بارهی بهنام باشه...

ذهنمو میخوند یعنی؟ ای وای نه... نکنه واقعا میخونه... اون شبم میدونست به چی فکر میکنم
-میشه برم؟

با صدای بلند تری گفت: نه...

یا خدا الان همه بیدار میشن بی عفت میشم... چشمامو بستم که سریع گفت: به من نگاه کن
با چشمای گرد نگاهش می کردم... نگاهی به پایین صورتم انداخت و گفت: حق نداری بین من و
بقیه فرق بذاری...

این تعادل اعصاب نداشت واقعا... این حرفای دو پهلوی یعنی چی؟ نگاتو بگیر بالا ببینم درد
چیه... معلوم نیس به چی فکر میکنه زل زده به لب من
نگاهشو کشید بالا و با اخم گفت: فهمیدی؟

فقط تونستم سرمو تکیه بدم... یعنی باشه... با همون اخم یکم فاصله گرفتم... ننت خوب بابات
خوب آخه این کارا چیه میکنی...؟ قلبم یه سر تا زبونم بالا اومد رفت سرجاش... آروم بلند شد و بدون
هیچ حرفی از پله ها بالا رفت... این خونه امنیت واسه من یکی که نداره... پریدم تو اتاقو درم
بستم... غذاهارو ریختم تو جعبه و جوجه رو تقریبا پرت کردم توش... با اون همزاد بی
شعورت... حقا که لنگه ی خودشو برام گرفته

صبح با نوازشای بهنام بیدار شدم... کل مدت صبحونه ارو سرمو بالا نگرفتم که نگام به اون کله
خراب بیفته... اصلا برم زیرایشو برای بهنام بزنم بره حالشو بگیره فکر نکنه بی کسو کارم... اووووف
نه بابا اینا رفیقن خدارو خوش نیاد... تازه شهاب که دستمالی ام نکرده... یکم مخش معیوبه که
ایشاله خداشفاش میده

دیشب اصلا خوب نخوابیده بودم... دخترا میخواستن برن خریدولی اصلا حوصله خرید نداشتم
بسکه خوابم میومد... سایه خواست از آینه اتاق ما استفاده کنه منم قبول کردم کی ای کاش
نمی کردم... با اون چمدون گنده اش اومد تو اتاق... کل دل و روده ی چمدونو آورد بالاتر حاضر

شد... تو اتاق جای راه رفتن نبود بسکه این دختر وسایل ریخت تو اتاق... خودش کم بود پانی ام
صدا کرده بود بیاد اینجا... خلاصه بازار شامی بود واسه خودش...

بهنام که از قبل میدونست من نمیام نمیدونم رزیتا چی جوری عشوه اومد، تا راضی شد بره و منم
از خدا خواسته قول دادم بخوابم و راهیش کردم... رضا و کامیارو امیرم باهاشون رفتن... مهبد، حمیدو
میثم شهابو کشون کشون بردن برن جت اسکی... خوب شد بردنش اگه نمیرفت میرفتم
حاضر میشدم و خودم میرفتم بیرون

والا... تعادل روانی که نداره باز خر منو میچسبه چرا فلانه چرا بسانه

اتاق بازار شام بود... نگاهی به اتاق دخترا کردم... اونجا که دیگه اصلا نمی شد بری... شهاب و ول
دادم رو زمین تند تند رو پارکت دوید... ای بابا حالا چی جوری بگیرمش؟

— بیا اینجا شهاب حال ندارم

رفت سمت پله و سعی کرد بالا بره... اتاق پسر ام زشت بود برم... نگاهی به کاناپه کردم... اینم که
پرتخمه بود... ایششش... اصلا به کنار من بد خواب رو کاناپه که نمیشد بخوابم

کلا، حال، نمیشد یکی میومد منو خشتک در هوا میدید آبروی نداشته ام میرفت... شهاب به پله ی
دوم رسیده بودو زور میزد بالا بره... گرفتم تو دستمو آوردم جلو چشم... به زور نگاهشو دوخت
بهم

— بالا؟ نه نه نه... اونجا مال یه بچه غوله

صدای جیک جیکش هوارفت... بد فکریم نبود... کمی استراحت میکردم ساعت میذاشتم برای یه
ساعت دیگه... مهبد گفته بود ۲ ۳ ساعتی نیستن و نگران نشم

گوشی به دست بالا رفتم... در و با احتیاط باز کردم... از خواب گیج بودم... خیالم که از خالی بودنش
راحت شد چند تا دستمال دور شهاب پیچیدم و خواستم بگیرمش بغلم به این فکر کردم نکنه لهش
کنم؟ وای نه...

نگاهی به دورو بر کردم... سطل سفید کوچولویی کنار میز توالتش بود... هیچی توش نبود... درشو
برداشتم و دستمالارو گذاشتم ته سطل و شهابو انداختم توش... قبل اون وسواسی میذاشتم سر
جاش

با این فکر ساعتو تنظیم کردم... آندره اسمسی داد که نفهمیدم چه چرتو پرتی بلغور کردم و خوابیدم

نفس‌های یکی تو صورتم بود... به خیال اینکه بهنام مثل همیشه بالا سرمه چشم باز کردم... اما دو تا چشم سیاه معادلاتمو به هم زد... وحشت زده اومد بلند شدم که شونه امو گرفت... نیم ساعت تکون نخوردم... تنم به آنی یخ زد...

شهاب- اووووم... میبینم که بالاخره بیدار شدی

اصلا انگار که لال شده باشم زبونم حرکت نمی‌کرد...

سرشو کمی جلوتر کشید و با لبخند شیطونی گفت: از کی تا حالا تاقتون به اینجا منتقل شده؟

نگاهشو تو صورتم چرخوند و ادامه داد: که واسه جوجه اتم جا تدارک دیدی؟!!!!

باز به چشم‌های خیره شده گفت: دزدکی اومدی تو اتاقی که ظاهرا از صاحبش خوشش نیامد... اووووم... این چه معنی ای می‌ده؟ با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن نیست اخیانا؟

نگاهی گذرا به لبم کرد و با لبخند گفت: زبونتو موش خورده خانوم کوچولو؟

کمی تکون خورد... انگار یه وزنه ی ۱۰۰ کیلویی رومه... با وجودی که فقط یه قسمت کمی از سمت راستم زیر تنش... نفسم تو رفتو آمدش به مشکل برخورد بود...

با صدای خفه ای گفتم: من... من فقط...

انگار منتظر توضیح نبود... خودش میدونست چی به چیه... چشم‌هایم انگار ی میخندیدن... سرشو جلوتر آورد و گفت: منو میبینی زبونت از کار میوفته اونوقت واسه اون دوس پسر ۲ زوره ات مینویسی... الان گیج خوابم عزیزم بعد از ظهر میام ساحل؟؟!!

من نوشته بودم؟ اون از کجا میدونست؟ به گوشیم روی عسلی نگاه انداختم

چشمای خندونش و تنگ کرد و گفت: ترسیدی؟

- بذارید برم

شهاب- که به قرارت بررسی؟ نه نه نه... همین جا هستیم در خدمت

- من نمی‌خواستم پیام اینجا... اتاق پرو سایل بود... فقط خواستم

اشک تو چشمام نشست...دستشو از شونه ام برداشت و اون طرف سرم گذاشت...انگشتای یخ زده امو از زیر پتو بیون آوردمو لبه ی پتو رو چنگ زدم

اصلا نفهمیدم کی لباس روی لبام اومد...نه اون حرکتی میکرد نه من شوک زده توانشو داشتم...نفس که هیچی ضربانم یه لحظه قطع شد...هنوز تو بهت بودم که به آرومی لباسو حرکت داد...ضربانم شروع شد رو دور تند...اصلا نمیتونستم انگشت کوچیکم تکون بدم چه برسه به پس زدنش...هیچی انگار نمیفهمیدمو هیچ صدایی جز صدای قلبم به گوشم نمیرسید...حالا دیگه کاملاً روم بود...دستاشو فرو کرد لای موهام...یه نفس داشت منو میبوسید...بی وقفه...حتی خودشم نفس نمیگرفت منکه جای خود بودم

صدای پانی باعث شد با سرعت لبامو ول کنه...اما لباس مماس لبام بود هنوز

پانی-شهاب جووووونم....بالایی؟...بیا بین چی خریدم...

سردر گم نگام میکرد...دستای یخ زده امو به زور بالا آوردموروی صورتم گذاشتم...خدای من باورم نمی شد...اون منو بوسیده بود

صدای کلافه ی شهاب بلند شد:بهار...باور کن من...من...

پانی-شهمهههاااااااااا...هستی خونه؟

اشکم سرازیر شد تنها واکنشی که از پسش برمیومدم...به هق هق که افتادم هول شد...دستپاچه گفت:وای بهار گریه نکن خواهش میکنم من برات توضیح میدم...نمی خواستم اینجوری شه...نمیخواستم ببوسمت...

فقط میتونستم گریه کنم...از ناراحتی یا هیجان یا هر چیز دیگه ای بود نمیدونم...

شهاب-ترو خدا بهار...آروم باش...گریه نکن خواهش میکنم

دستامو با یه حرکت از صورتم کشید کنار...چشمای سیاهش برق میزد...ناراحتی از سرو روش می بارید...رومو چرخوندم

پانی-شهمههاااااااااا؟مهد میگه ویلایی...میام بالا ها...بیدارشو دیگههههههههههه

شهاب-بهار...به من نگاه کن

چونه امو کشید سمت خودش...چشمای اشکی امو بهش دوختم...مونده بود چی بگه...واقعا نگاهش درمونده بود...شک زده بودم...اولین بوسه ی زندگیم بود...اونم اینجوری ...یه پسر غریبه که فقط دوست برادرم بود...بدون هیچ نسبتی...یه پسر دختر باز...که الانم دوس دخترش هر لحظه امکان داشت بیاد بالا سرمون

بی جون کنارش زدمو با ته مونده ی قدرتم بلندشدم...صدای پانی از نزدیک به گوش میرسید...شهاب...

انگار پشت در بود...هر دو هول شده بودیم...سریع به سمت تراس رفتم...راه پله ی باریکی از تراس اتاقش به باغ میخورد...اینو اوندفعه که تو باغ بودم متوجه شدم...در تراس بسته بود...با صدای لرزونی گفتم:بازش کن.

دستپاچه قفل بالای درو باز کردو منم پریدم بیرون...خدا خدایم کردم کسی از پنجره منو نبینه...اصلا برنگشتم بینم شهاب چه میکنه...ساختمونو دور زدم ،صدای دادو بیداد میومد...رسیدم به درو از درویلا وارد شدم...دستی سریع به صورتم کشیدم...خدا روشکر از راهرو تا اتاق راهی نبود

کسی منو ندید منم چپیدم تو اتاق...خوبه بهنام نبود منو تو این وضعیت ببینه والا ایندفعه دیگه قید رزیتارو میزد...بی اختیار کمی دیگه گریه کردم...ولی سریع پاکشون کردم تا صورتم عادی شه کمی که گذشت برای اینکه تابلو نشه رفتم بیرون...

بیرون که رفتم سایه داشت پانی و دلداری میداد

سایه-تو که میدونی این دیوونه است چرا گوش ندادی به حرفم پانی جان؟

پانی با بغض گفت:اما منکه حرفی نزد...اون باید اینطوری دادو بیداد میکرد؟

سایه-بیا بریم تو اتاق ولش کن

نیلو زیر گوشم گفت:فکر کنم از اون روزاست که اعصابش تخیلیه

حوصله پرسیدن چراشو نداشتم...اعصابم به اندازه ی کافی داغون بود...برگشتم به اتاق...احساس سوزش میکردم رو لبم...ولی چیز خاصی تو آینه مشخص نبود

بهنام اومد کمی حالمو پرسیدودستمو گرفت برد به حال...اینم وقت گیر آورده بودا

رو کانایه نشستیم و مهید فیلمی گذاشت... حتی پانی و با اون قیافه ی دمعش کشوندن دور هم
فیلم بینیم...

بهنام-شهاب نیومده مگه؟

نیلو با اخم گفت: اومده...

بهنام-چی شده؟

نیلو-معلوم نیس چش شده...دادو بیداد راه انداخته بود باز...

بهنام اخمی کرد و بلند داد زد: شهااااب... بیا پایین

همین... من داشتم خدا خدا میکردم نیاد ولی اومد... سر پله دیدمش... با همون لباسای بیرون
بود... تیشرت سفیدو شلوار لوله تفنگی ذغالی اش... سریع نگاهمو دوختم به تلویزیونو تو بغل بهنام
فرورفتم... به من چه که رزیتا دوس دخترش بود... من الان، فقط، به بهنام نیاز داشتم

شهاب اومدو زرتی مبل تقریبا روبه روی ما نشست... ای بابا...

اخمی کردم... حتی نگاهمو لحظه ای از تلویزون نمی گرفتم که هرزبره

بهنام آروم گفت: جوجه ات کجاست پس؟

ای وایییی... جوجه امو موبایلم تو اتاق شهاب... خاکبر سر شدم... حالا چه جوری برم برشون
دارم؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: تو جعبه اش خوابیده

تک خنده ای کرد و منو بیشتر فشرد به خودش... بسکه فکر کردم نفهمیدم اصلا فیلمه چی به
چی... همش حس میکردم الانه که بهنام بفهمه شهاب منو بوسیده... انگار که از قیافه ام معلوم
باشه... وای خدا دارم خل میشم... چشماش برای لحظه ای از خاطر منمیره... گرمی لباس... وای
خدا... دقیق کی میخواد عزرائیلو بفرستی سر وقتم؟ جون هرکی دوس داری زودتر بفرستش...
برای شهاب که مهم نیس... روزی ۱۰۰ تا لبو لوچه رو ماچ میکنه... من بدبختو بگو که این همه به
هم ریخته ام...

فیلم که تموم شد مونده بودم چه خاکی بریزم تو سرم تا با شهاب چشم تو چشم نشم...همینکه رضا گفت ساندویج ببریم دم ساحل بخوریم پریدم تو اتاق و بقچه پیچ کردم...بیرون که رفتم همه داشتن میرفتن...تندی کفش پوشیدم...ضربانم تند شده بود از این همه اضطراب....کاشکی بهنام قبول کنه زودبرگردیم...واقعا با این شرایط نمیشد بمونم...خودمو به بهنام رسوندم...با دیدنم گفت:کلات کو پس؟برو سرت کن بیا

ای بابا کلاه یادم رفت...به ویلا برگشتمو کلاهمو از بین چمدون بیرون کشیدم و اومدم بیرون که رفتم تخت سینه ی شهاب...هییییی بلندی گفتم...زل زده بودم بهش، به خودم که اومدم خواستم فرار کنم که از تو جیب کاپشنش جوجه امو کشید بیرونو جلوم گرفت...گذاشته توجیبش جوجه ی فلک زده امو؟ونده بودم چیکار کنم...دستمو بردم جلو...به صورت حرکت آهسته گذاشت تو دستم...بده دیگه مگه فیلمه که اینقد طولش میدی

اصلا نگاهش نمیکردم...اما نگاه اون به اندازه کافی سنگین بود...جوجه رو رفتم چپوندم تو جعبه هنوز جلوی در بود اما حرفی نمیزد...از کنارش رد شدمو دلا شدم کفشامو به سختی بندم که با صدای آرومی گفت:کمکت کنم؟

بدون جواب بنداشو نبسته مردم تو کفشو به سمت ساحل رفتم...خودشو رسوند کنارمو باهمون صدای آروم گفت:گوشیت چند بار زنگ خورد

ای باباچرا نسبه کار میکنه این...همرو یه دفعه بده دیگه...ازدستش کشیدم و قدماموتند تر کردم اونم میتونست اما نخواست بهم برسه انگار چون دیرتر از من رسید توی جمع و یه جا نشست اصلا نمیتونستم ببینم...

۳ تا پیام و ۶ تامیس کال...

اولی-بهار نمیای؟

دومی-اوکی فهمیدم

سومی-تونستی تماس بگیر باهام

با اینکه اتفاق ساده ای بود اما برای من ساده به شمار نمیرفت...شاید شهاب ۱۰۰ نفر و بوسیده بود...براش عادی بود یا هر چیز دیگه...ولی من بهم ریخته بودم...

بعد خوردن ساندویچ که من کوفت میخوردم سنگین تر بودم کمی کامیار خوند وبرگشتیم ویلا...تو راه برگشت پانی آویزون شهاب بود...خاک تو سر من کنن قد یه جو هم شانس ندارم

صبح همه در حال شنا تو استخر بودن باز...فقط شهاب نبود که خداروشکر...منم جوجه امو ول داده بودم تو باغ کمی بچرخه...اونم نامردی نرد باغو متر کرد بسکه از اینور به اون ور رفتم دنبالش خسته شدم...حالام رفته بود زیر ماشین رضا ونمیشد بیرونش بیارم...بازیش گرفته بود سرتق عصبانی گفتم:شهاب...بیا اینجا بینم...خسته ام کردی...میای اینجا یا خودم بیام

دلا شدم دستمو بردم زیر ماشین که یه جفت پا اومد بالا سرم...سرموبلند کردم شهابو دیدم...مایوسیاهی پوشیده بود...دهنم از دیدن هیکل سیکس پکش وامونده بود...آروم گفتم:فکر کردم با منی

آهی کشیدم و تو دلم گفتم تورو میخوام چیکار

شهاب-رفته زیر ماشین؟

خسته از اون همه انرژی صرف کردن سری تکون دادم...دستشو کشید زیر ماشین اصلا انگار جوجه ام پر در آوورد...تندی دوید سمتش...اونم آروم گرفتش...ای بابا ۲ ساعته دارم زور میزنم اونوقت این آقا انگار که باباشه میپره بغلش...با اخم گرفتمش و زل زدم تو چشاش...چشمای سیاهشو زل کرد تو چشمام

-اذیتم میکنی؟اینهمه دنبالت دویدم حالا میری تو بغل یه اجنبی؟

جوجه ی بیچاره مسخ چشمام بود...چشمامو درشت کردم بی توجه به شهاب بلند شدمو گفتم:دیگه نیستم بری زیر ماشین فهمیدی؟

گردنشو بوسیدم و به سمت صندلی های آلاچیق راه افتادم...شهاب هنوز همونجا بود...بهنام داد زد:بیا دیگه شهاب...کجا موندی؟

به همه سلامی آروم گفتم و تو آلاچیق نشستم...

دختر این بار با مایو بودن...چه راحتنا...من با وجودی که مامان و بابام در مورد لباس پوشیدن بهم تذکر میدادن یا حتی گاهی مامان ازم میخواست فلان مهمونی لباس کوتاه و لختی بپوشم بازم

نمی‌تونستم و نمی‌خواستم...نگاهی به لباس آستین بلند گشاد سرمه ایم انداختم...با اینا راحت‌تر بودم...

رزیتا یه ریز در گوش به‌نام حرف می‌زد و می‌خندید...خوبه حداقل این مصافرت یه نتیجه ای واسه اینا داشت...داشتم به‌نام اینارو دید می‌زدم و سعی می‌کردم لبخونی کنم که چشم‌ام به پانی و شهاب افتاد...داشتم همو می‌بوسیدن...پسره ی عوضی...چرا توقع داشتم شهابم مثل من درگیر باشه؟

اشتباه محض بود

جوجه امو بالا آوردم و گفتم: خیلی بی شعوری...پسره ی نفرت انگیز هرزه به ویلا برگشتم و رفتم دستشویی و دوباره بارها لبمو شستم بلکه آثار کثیفش بره...منی که کاری جز لب‌خند زدن بلد نبودم و مادرم یادم داده بود بی دلیل ببخشمو رد شم حالا بدجوری ازش کینه شتری به دل گرفته بودم...

بازی دادن من بدبخت دیگه به چه کارش می‌ومد؟

سریخچال رفتمو کمی شیرخوردم یه قلیپ به این فلک زده دادم که تو دستم هی می‌چلوندمش...شیطونه می‌گه برش گردونم به صاحبش ها...ولی نه...

کلافه روی مبل نشستم و گوشیمو برداشتم برای آندره نوشتم که دیروز حالم خوب نبود و عذر می‌خواهم...اونم که طبق معمول انگار روی گوشیش خوابیده بود سریع جواب داد یه ساعت دیگه بیا همو ببینیم

منم که از دست شهاب کلی حرصی شده بودم گفتم من الان میرم ساحل خواستی بیا

سریع گوشیمو پرت کردم و لباس پوشیدم زدم بیرون...نزدیک استخر رفتمو خلوت عاشقانه ی به‌نامورزیتا با دادی که کشیدم به هم زدم: من دارم میرم ساحل به‌نام با اخم گفتم: برای چی؟ صبر کن منم...

-با آندره ام

با همون اخم سری تکون دادم منم دیگه ندیدم واکنش اون بچه غول چیه...هه...توقعا دارما...برای اون من فقط یه دختر بچه ام که از بازی کردن باهاش لذت می‌بره...

آندره هم اومده بود. چه شیکو پیکم می‌کنه هر بار... با اون لبخندش سری تکون داد... بیا... پسره از بیخ و بن خارجیه با من دستم نمیده اون وقت ایرانی جماعت فرطی پسر خاله میشن با آدم ... سعی کردم لبخندی بزنبوبه چیز ی فکر نکنم... ناخواسته کنارش آروم بودم...

کنار هم روی ماسه نشستیم که گفت: حالت بهتره؟

-اوهوم...

آندره-رنگت کمی پریده ولی انگار

-همیشه همین‌جورم... واسه کم خونی و پوست سفیدم رنگ پریده به نظر میام...

آندره-به نظر روبه راه نیستی

آهی کشیدمو حرفی نزد... روشو کرد سمت دریا و گفت: برادرت چطوره؟

-خوبه... با رزیتا کمی حرف میزنه... ولی هنوز دورادور هوامو داره...

آندره-خوبه... پس ناراحتیت از چیز دیگه ایه!

چشمای گردمو به صورتش دوختم و گفتم: ناراحت نیستی

خنده‌ی آرومی کردو گفت: نکن چشماتو اون جور... خب میدونی ماما من... روانشناسی خونده... میدونی که از روان شناسا همیشه چیز یو قایم کرد... انگار که با لیزر نگات میکنن

خنده‌ی آرومی کردم... اونم با خنده گفت: من از بچگی سعی کردم جلوش مقاومت کنم تا نفهمه چی تو سرم میگذره... برای همین حالتای کسایی که مقاومت میکنن و خوب میشناسم...

علنا گفت برای من خالی نبند که فهمیدم چاخان میکنی

سرمو پایین انداختم که گفت: ببین بهار من از روزی که دیدمت نخواستی که دوستی عامیانه باهات داشته باشم،

از شلوغی دوروبرت فهمیدم اگه می خواستی میتونستی کسی و داشته باشی... و اینم میدونم تو منگنه‌ی برادرت بودی و باهام ارتباط برقرار کردی... منم چیز زیادی نمیخوام

منتظر بودم بگه فقط دوتا ماچ و بوسه رد کن بیاد که گفت: من میخوام اگه کاری از دستم برات بر
میاد انجام بدم همین... این چشما...

وخیره شد تو چشمام و گفت: این چشمای طوسی براق و دوست ندارم تا این حد غمگین بینم

سرمو پایین انداختم... آهی کشید و گفت: میخوای من یکم از خودم بگم؟

سکوت کردم یعنی بگو... اونم نگاهشو دوخت به دریا و گفت: من ۳ سال پیش بایه دختر فرانسوی
دوست شدم، اونم چشماش طوسی بود ولی نه مثل تو

لبخندی زد و ادامه داد: دختر شیطونی که کل دانشگاهو به هم میریخت... منم یه پسر آروم بودم و با
همین اخلاق الان... با وجود تفاوتها مون دوستای خوبی بودیم برای هم... اما خب نمیدونم دقیق چی
شد که ازم دوری کرد... دانشگاه که تموم شد قرار بود نامزد کنیم و این حرفا اما اومد گفت می خواد
با کس دیگه ای باشه

ساکت شد ... الهیییی... چقدر سخت بوده براش

-تو چیکار کردی؟

شونه بالا انداخت و گفت: قبول کردم

چشمامواز تعجب گرد کردم تک خنده ای تلخ زد و گفت: من که نمیتونستم وادارش کنم با من
باشه... اون رفت اما درست ۱ سال بعدش اومد سراغم... حرفی از ادامه ی رابطه امون نمیزد اما
مشخص بود که پشیمونه...

-الان باهمین یعنی؟

آندره- نه... گاهی با هم تلفنی حرف میزنیم... تو دانشگاه خیلی عادی برخورد میکنیم...

-نفهمیدی چرا برگشته؟

آندره- نه نپرسیدم... اما خب پشیمونه... مثل سابق شیطون نیس... شاید میخواد که باز با هم باشیم

چه سیب زمینی ای بود اینم... من بودم تو چشاشم نگاه نمیکردم... البته این خارجی ها
همین... احساساتشون مثل ما ایرانیانیس

نفسی کشید و برگشت سمتم گفت: هنوز در باره اش تصمیمی نگرفتم...

خب این یعنی دیگه سوال پیچ بسه...دستای یخ زده اموجمع کردم که آروم گفت:تو رابطه ای با این شهاب داری؟

ای بابا چراپسرای اطراف من اینقد تیزن؟شاید من خیلی تابلو عمل میکنم
دستپاچه بودم براش خالی بندم یا راستشو بگم که صدای شهاب از نزدیکمون اومد:انگار خوش میگذره

پانی ام مثل رخت از چوبلباسی، آویزونش بود...نگاهی به چشمای تنگ شده اش کردم و روگردوندم که آندره با لبخند گفت:همینطوره...

آخییییش دلم خنک شد...پانی باخنده گفت:بیا بریم شهاب چیکارشون داری؟
وکمی کشیدش که برن...به پانی لبخندی زدم و سرمو باز انداختم پایین با صدفا ور رفتم که دور شدن...آندره هم با خنده گفت:پس حدسم درست بوده...

با اخم کمرنگی گفتم :اشتباه میکنی چیزی بین ما نیس...مگه ندیدی دوس دح...
آندره-ولی نگاهش حرف دیگه ای میزد...چندان از کنارهم بودنمون راضی به نظر نمی رسید...

-اون یه دختر بازه که فقط تو کار این و اون بلده دخالت کنه
آندره با خنده ی بلندی گفت:اوه اوه...چه حرصی درباره اش حرف میزنی
خنده اش باعث شد کله ی شهاب به سمتمون بچرخه...ای بابابه توچه داریم میخندیم
دیگه...اخمی بهش کردم و رو به آندره گفتم:ازش خوشم نیما
با ته مونده خنده گفت:چرا؟؟؟؟؟

-خوشم نیما دیگه
لبخند مهربونی زد و تو چشمام خیره شد:گفت:بعضی دوس داشتنام میتونه از نفرت به وجود بیاد...
گیج معنی حرفش بودم که صدای حمید بلند شد:بهار بیا میخوایم ناهار بخوریم
آندره بلند شد منم بلند شدم...سری تکون دادو گفت:تا کی اینجا هستین؟
-نمیدونم

آندره- ما چند ساعت دیگه میریم... راستش به خواست مامان می‌خوایم ایران گردی کنیم
کمی دلم گرفت... اونم می‌خواست که بره...

لب‌خندی زدو ادامه داد: باهام تلفنی در تماس باش... تو یه موقعیت مناسب بازم میام که
بینم... البته اگه تو بخوای

چقد این پسر با شعور بود... حقشه یه ماچش کنما... لب‌خند مهربونی زد و گفت: پس به امید دیدار
خانوم زیبا

و تعظیم کوتاهی کرد... لب‌خندی از حرکتش زدم. صاف ایستادو گفت: میشه تا ویلا همراهیتون کنم؟
-حتما

و بدون حرف دوشادوش من تا ویلا اومد... بدون حتی کوچکتین حرفی بازم تعظیم کردو
رفت... منم لب‌خندی زدم و زیر لب خداحافظی گفتم... داشتم نگاش میکردم که می رفت داخل
ویلاشون

صدای شهاب از پشت سرم اومد: چه خداحافظی عاشقانه ای..

برگشتم سمتش. چی از جونم می‌خواست خدا میدونست... خودمونیم من چقد در برابرش کوتاه
بودما...

بدون حرف به سمت ویلا رفتم که پشت سرم راه افتادو گفت: حتما بهت گفته که داره میره نه؟
جوابی ندادم. با حرص گفتم: زبونتو دادی بذاره تو چمدونش؟

با اخم برگشتم سمتش و گفتم: چیکار داری به من؟ مگه من با تو کار دارم که اینقد به پرو پام
میپیچی؟ کار دیروزت خیلی قشنگ بود پرو پرو تو روم وا میستی؟ خجالتم خوب چیزیه

شهاب با اخم و تعجب گفت: اون یه اتفاق بود

-اتفاق؟؟؟؟ برات اینقدر ساده بود؟ اینقدر ساده؟... تو دیگه کی هستی؟ اسم خودتم میداری
آدم؟... بازی کردن با احساس دیگران برات یه اتفاقه؟

چشمای سیاهش مدام تو صورتم می چرخید

-منکه کاری بهت ندارم... دردت چیه؟ عذاب وجدان؟ نداشته باش

شهاب - من عذاب وجدان ندارم

-هه... پس چیه؟ چی میخوای بگی؟

شهاب-هیچی...

تعجب میکردم... اینم در گیر بود با خودش

-سمت من نیا... فقط همین

خواستم برم که دوتا دستاشو گرفت جلوم و سریع گفت: صبر کن... ببین من گیج شدم... نمیدونم باید چیکار کنم... خب... خب... دیروز فقط میخواستم اذیتت کنم... اما... لعنتی منو تو به هم نزدیک بودیم بهم حق بده...

تو چشمام خیره بود چشمامو بستم تا یکم آرام شم اما اونکه فکر می کرد میخوام کاری کنم یا جیغ بزنی سریع گفت: گوش کن گوش کن... من اشتباه کردم قبول... نباید بی اجازه می بوسیدمت... اما من منظور بدی نداشتم... من پانی رو هم میبوسم...

-مگه من دوست دخترتم؟

چشمای سر درگمشو تو صورتتم چرخوند و گفت: نه. اما... کار من از نظر خودم این همه جنجال نداره... من نمیدونستم تا این حد ناراحت میشی

-حالا که شدم... ببین آقا شهاب... اصلا فراموش کن چی شده. منم سعی میکنم فراموش کنم.. فقط دیگه به من نزدیک نشو... همین.

گیج سرتکون داد که من به معنی باشه تلقی کردم و از کنارش تاجایی که تونستم با سرعت رد شدم

بعد از ناهار هم جیم زدم تو اتاق... بهنام که به اتاق اومد کنارم رو تخت نشست... داشتم با جوجه ام ور میرفتم

بهنام-بهار اتفاقی افتاده؟ احساس میکنم تو خودتی

با لبخندی زورکی گفتم: نه... فقط...

بهنام-فقط چی؟

-یکم دلتنگ مامانم...

بهنام با نگاهی موشکاف گفت: مطمئن فقط همین؟

-ویه سری چیزای دیگه که مربوط به خودمه...

ابرویی بالا انداخت و گفت: خودت بهتر میدونی سفر با هواپیما برات مشکل سازه والا همین امشب میبردمت

با آهی گفتم: میدونم

بهنام-میخواهی فعلا به یه زنگ قانع شو تا ببینیم این زنو شوهر کی از نامزد بازیشون خسته میشن

ریز خندیدم... گونه امو بوسیدو خودش شماره بابارو گرفت... صحبت با اونا کمی حالمو بهتر کرد

شام به توافق قرار شد حاضری بگیریم... برای اینکه بیکار نباشیم کامیار فیلم ترسناکی گذاشت... بهنام بین منو رزی رو مبل سه نفره نشسته بود و بقیه نیمی رو مبالا و نیمی هم رو زمین... شهابم تو اتاقش بودو کسی

نخواست بره دنبالش...

فیلم ترسناک دوست نداشتم بیشتر برام مکالمه ی زیر گوشی رزیتا جذاب بود

رزیتا-کی برمیگردیم بهنام؟

بهنامم همینجور آروم جواب داد-هروقت بهار بخواد

رزیتا-یعنی هروقت اون بگه؟...نظر دیگران مهم نیس؟

بهنام-ما قبلا در این مورد حرف زده بودیم رزی...من برای بهار به مصافرت اومدم...ومطمئن نیستم که حالش خوب شده باشه...

اینقدر آروم حرف میزدن که فکر نمی کردن من یا حتی کسی دیگه بشنوه...

رزیتا-به نظر که خوب میرسه

بهنام-این نظر توهستش

رزیتا-یعنی تو همیشه بهار اولویتته؟

بهنام- نذار فكر كنم حسودی میکنی بهش

رزیتا- بهار دختر خوبیه... منم قلبا دوستش دارم... اما جایگاه من برات خیلی کم‌رنکه بهنام... تو حتی وقتی که بهارو علنا بهم نشون نداده بودی تمام و کمال مال من نبود... همش یا سرت تو گوشیت بود یا میپیچیدی... من باید یه زندگی ۲ نفره رو با تو داشته باشم یا ۳ نفره؟

بهنام- رزیتا بهار قبل از هر چیزی برام اولویت داره... حتی اگه کیلومتر ها ازم دور باشه... حتی اگه شوهر کنه... یا حتی اگه نخواه با من زندگی کنه... من اونو خودم بزرگ کردم رزیتا... از وقتی که فهمیدم قلبش مریضه زندگیم نابود شده... نمیتونم نداشتنشو نبودنشو تحمل کنم... من همینم... تو اگه منو میخوای باید با همین شرایط بخوای... از اون طفل معصوم فاصله نگیر... اون هر کاری کرد که من به سمتت برگردم... میخواد نشون بده مستقل شده تا با تو خوش باشم... اما مشکل اصلی منم رزیتا... فکر کن... خوبم فکر کن... اگه نمیتونی بهارو تحمل کنی با من نباش... چون متاسفانه باید بگم تحت هیچ شرایطی بهار از اولویت من کنار نمیره...

دیگه صدایی نشنیدم... قلبم کمی درد میکرد... خیلی جلوی خودمو گرفتم سمت بهنام
برنگردم... مشکلات من تمومی نداشت... بیچاره رزیتا چه حالی داشت... خودمو جای اون گذاشتم... سخت بود که بدونی اولویت کسی که دوستش داری تو نیستی...

این موضوع میتونست با نبود من حل شه... مثلاً خوب شدنم... یا ازدواج کردنم... یا... مردنم... که آخری ممکن تر به نظر میرسید

تو فکر بودم که کامیار جلوی همه دلا شد سیدی و عوض کنه... شلوارش چون فاق کوتاه بود باعث شد کون پشمالوش و همه ببینن... بی اختیار خندیدم... نیلو عقی مصنوعی زد و گفت: بمیری... حالمون به هم خورد...

سایه با خنده گفت: کمه کم ۵ تا ژیلت میبره تا بشه باسن تو دید

مهبداهمهمهمهمه کشاری کشید و با لگد کامیارو که ریشه میرفت و هل دادبره کنار... خلاصه همه در حال خنده بودن که شهاب اومد پایین... چی میشد امشب بر میگشتیم؟ من واقعا نمی تونستم تحملش کنم... با دیدنش همه ی حس هام قاطی پاتی میشد

خوابالود روی مبلی نشستو حواسشو به صحنه ی فیلم داد... بی اختیار بلند شدم و به اتاقم رفتم... منکه فیلم نمیدیدم... بهتر بود با جوجه ام خودمو سرگرم میکردم... آندره هم چند تا اسمس

جک داده بود منم که اسمس خاصی نداشتم رفتم سر گوشی بهنام تا یه اسمس به درد بخور پیداکنم... همه جکاش بی تربیتی بود و اکثرا شهاب داده بود... چیششش... اسمساشم مثل خودش... اسمسای رزیتام همه حرفای عامیانه و خاک برسری بود...

فقط یه اسمس از شماره ی ناشناس داشت که نوشته بود: زیاد طولش نده بهنام ممکنه دیر بشه... اون کاغذا فرصت زیادی رو نشون نمیدادن

چه عجیب غریب بود... بی خیال اسمس شدم و با جوجه ام شروع به بازی کردم...

مدتی بعد بهنام اومد... تو چهارچوب ایستاده بود

بهنام- چرا اومدی اینجا؟

- بهنام... میشه فردا برگردیم؟

بهنام- چرا؟ بهت خوش نمیگذره؟

- چرا اما... دلم میخواد برگردم... خیلی وقته نقاشی نکردم...

متفکر گفت: باشه... اگه بخوای برمی گردیم

لبخندی زد... اینجوری دیگه لازم نبود از شهاب فرار کنم...

سرشامم هم تنها سعیم روبه رو نشدن با شهاب بود...

زودم برگشتم به اتاق به بهونه ی استراحت و بهنامم گفت میخوایم فردا برگردیم... به غیر میثم و

نیلو و امیرو سایه که میخواستن بیشتر تو ویلا باشن بقیه موافقت کردن و قرار شد رضاو

حمیدورزیتا با ماشین پانی

برگردنو مهبدو کامیارم بیان تو ماشین شهاب...

خوبه که بهنام پشت کنار من نشست والا تا تهران شهاب میخواست دید زنی کنه از تو آینه... یک

بار برای صبحونه توقف کردیم که من مثل کوالا از بهنام آویزون شدمو جم نخوردم...

عجیب بود که غر نمی زد برای این همه رانندگی خسته کننده تو جاده ی شلوغ و پرترافیک

چالوس... البته کلی حساب کنیم از شمال تا تهران حرف خاصی نزد... تا تهرانم مهبدو آهنگای رپ

بی سرو تهشو گذاشت و بیشتر اون حرف میزدو بهنام

انگار کامیار از اینکه بهنامو رزیتا با هم بودن چندان راضی به نظر نمی اومد...

شهابم اول کامیارو بعد هم مارو رسوند دم خونه بهنام...

بهنامم کلی تشکر کرد و منم یه مرسی زیر لب بلغور کردم و رفتم... رزیتا به بهنام زنگ زده بودو با هم حرف میزدن... بهنامم درو باز کردو چمدونارو خودش گرفت دستش و رفتیم بالا... اینقدر خسته بودم که بدون خوردن ناهار روتخت خوابم برد...

تقریباً یه هفته ای از مصافرتمون می گذشت و تو این مدت رزیتا بیشتر اینجا بود تا خونه ی مامان باباش... چیزی که ازش شنیده بودم این بود که پدر مادرش خیلی با هم اختلاف داشتن وزیاد سخت بهش نمی گرفتن... منم خودمو با نقاشی و دیدن خیابون سرگرم میکردم... کاری تکراری و حوصله بر اما بیشتر ذهنم در گیر بود... درگیر یه حس مزخرف... جدیداً تو خواب هام آسایش نداشتمو مدام تصویر بوسیدن شهاب جلو چشمم می اومد... بیداریمم همش فکر به اون کابوسا به سر می شد... جالب اینجا بود که رزیتا میگفت با پانی بهم زده و یه دوست دختر جدید داره که چشمای سیاهی داره و خیلیم با نمکه... دختره مهمان دار هواپیما بود... یعنی از تنوع برای خودش کم نمیداشت این بشر... ۲ بارم اومده بود پیش بهنامو من هر دوبارش خودمو چپوندم تو اتاق و بیرونم نیومدم... بهنامم پیچوندم... که خوابم میادو کار دارمو اینا...

امروزم مثل همیشه کسل بودم و کنار پنجره خیابونو آدمارو نگاه میکردم که بهنام اومد...

نهار گرفته بوداز بیرون

مخلفاتشو رو میز چیدم... در حالی که جوجه اشو تکه میکرد گفت: چه خبر؟

—هیچ

بهنام—جوجه ات چطوره؟ پروار شده بکشیم بخوریمش؟

با حرص اخمی کردم که بلند خندید و گفت: خب بابا... راستی... شب جایی دعوتیم

—کجا؟

بهنام—خونه ی شهاب اینا

غذای چریده تو گلومو با نوشابه پایین دادم... کمی که نفسم عادی شد بهنام گفت: چه خبر ته دختر خفه شدی

–گفتی کجا؟

بهنام بیخیال گفت: خونه شهاب... باباش دعوتمون کرد

–چرا؟

چشماشو تنگ کردو کمی غذاشو جویدو گفت: چرا داره؟ دعوت کرده دیگه... البته فکر کنم میخواد تولد شهابو جشن بگیره...

–یعنی یه جشنه؟

بهنام- نه بابا... (قاشقی خوردو با دهن پرگفت) شهاب از این سوسول بازی خوشش نیاد... فقط ما رو دعوت کردن و النازم شاید بیاد

–الناز کیه؟

بهنام- دوس دختر جدیدشه...

–یعنی اینقدر با مامان باباش راحت که اونم دعوت کنه؟

مقدار زیادی نوشابه خورد و با اخم گفت: چقد سوال میپرسی دختر بخور یخ کرد غذات –میخورم...

ونشون دادم که دارم میخورم... اخمی کردو گفت: آره باباش خیلی راحت

–مامانش چی؟

سرشو انداخت پایینودر حین خوردن گفت: وقتی ۱۲ سالش بوده فوت کرده

با چشمای گرد گفتم: فوت کرده؟ چرا؟

بهنام- سوالات تمومی ندارن دیگه؟

سریع قاشقی خوردم و گفتم: بگو دیگه

پوفی کشیدوگفت: تصادف میکنه...

–همون خانوم چشم آبی که عکسش تو اتاقش بود مامانشه دیگه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:نمیدونم ندیدم...بخور اینقد حرف زن

کمی فکر کردم...حالا چیکار کنم؟چیجوری بیچم؟

–میگم بهنام...ام...چیزه...میشه نریم؟

کلافه قاشقشو گذاشت تو بشقابو گفت:چران باید بریم؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:خب من...من یکم معذبم...

نفس پر حرصی کشیدو گفت:نه نمیشه...باباش دعوتم کرده منم قبول کردم...نگران نباش...باباش

آدم خوبیه معذب نمیشی...غذارو که کوفتمون کردی...من میرم یکم بخوابم...ساع ۶ حاضر باش

میریم

و رفت...گل که هیچی سیمان بگیرن این شانس منو...

وسایلا رو جمع کردم و به اتاق رفتم...استرس داشتم...بهتر بود برم حموم...

یه ساعتی تو حموم آب بازی کردم و اومدم بیرون...شهابو گذاشتم رو تخت و ول بخوره و رفتم

سرکمد...حالا چی بپوشم؟

ای بابا...کوفت بگیری شهاب...لباس دودی رنگ براقی داشتم که مدل پیرهن مردونه بود اما

آستین کوتاهو تنگ...این بد نبود...با شلوار لی ذغالیم رو تخت انداختم...آرایشم که کلا

نمیکردم...پشت میز توالت نشستم و به موهام موس زدم فرش تا شب خوب بمونه...روتخت

نشستم و رفتم تو فکر...

آندره هر روز بهم زنگ میزد و حرف میزدیم...اصفهان بود...در کل پسر مهربونی بودو حرف زدن

باهاش لذت بخش،اما من همیشه آروم بودم...بهم میگفت چی شده ولی حرفی نمی زدم...خوددم

باورم نمی شد اون بوسه ی نفرت انگیز از یه پسری مثل شهاب اینقدر روحیه امو داغون

کنه...جدیدا شبا دردی شدید تو قلبم حس میکردم اما یه کلمه هم به بهنام حرفی نمیزدم...این

روزا با رزیتا خوش بود و نمی خواستم حالشو بد کنم...فقط یه بار منو برای چکاب هر ماهه پیش

دکترم برد که به دکترم حرفی نزد...ترجیح دادم تحمل کنم...

ساعت ۳:۵۰نشون میداد...چقد باز فکر و خیال کرده بودم...پوففففف....

لباسامو عوض کردم و به صورتم و دستام کرم عطردار مخصوصم زدم...همین...بیخیال...کی حال
آرایش داره...البته اعتماد به نفسمم خوب بود...با این رنگ همیشه پریده و لبای بی رنگ بیشترعین
مرده ها بودم...خط تیره ی زیر چشمم که جای خود داشت...

مانتو و شال سرم کردم و به حال رفتم...خداخدا می‌کردم بهنام خواب مونده باشه...به من که نسپرده
بود بیدارش کنم و اینجوریم خود به خود مهمونی کنسل بود

اما خب دیدم بهنام حسابی به خودش رسیده و کت اسپرت سفیدش دستشه منتظر منه
سوار ماشین شدیم...کمی که گذشت گفتم:هدیه گرفتی؟

اگه نگرفته باشه میریم دنبالشو منم وسواس به خرج میدمو طول میکشه میمونیم تو ترافیکو
مهمونی کنسل

بهنام-آره...یه عطرویه ساعت...هرکدومو خواستی از طرف خودت بده...

خشک سالی بزنی ای شانس

-رزیتا نمی‌آد؟

بهنام-نه خونه ی خاله اش دعوته...تازه بابای شهابم که اونو دعوت نکرده بود بگم بیاد

-عطرش خوش بو هست؟

بهنام-آره سردو تلخه...شهاب دوست داره...

-پس عطرو تو بده...سه میشه...من ساعتو میدم...

شونه بالا انداخت...کمی تو ترافیک موندم و نزدیک ۷ رسیدیم...کمی استرس داشتیم...بهنام به
شهاب زنگ زدو گفت که در و باز کنه ماشینوبیریم تو...

یه خونه‌ی ویلایی بزرگ...میشه گفت ازخونه ی پدری ام بزرگتر بود...یه حیاط پر ازدارو درخت...بید
مجنون...استخرودوتا آلاچیق کنارش...جاده ی باریک سنگی ای رو طی کردیمو ماشینو کنار
دوماشین دیگه پارک کردیم...یکیش ماشین شاستی بلند سفید شهاب بود که البته کلی تو
مصافرت از روح سازنده اش یاد کردم...آخه مثل خرچنگ باید ازش بالامیرفتی...یکی ام یه
شاستی کوتاه بود که من نمیشناختم اصلا...

هوای پاییزی تو تنم پیچید...یهو از ماشین گرم بهنام پیاده شده بودم آخه...ای بابا کلی تا ساختمون راه بود که...از بازوی بهنام آویزون شدمو فقط جلو پامو نگاه کردم نخورم زمین...چون موقع استرس از این گندا زیاد میزد...

بهنام با تک خنده ای گفت: سلام پسر...تو که سرده چرا میپری استقبال؟

سرمو بی اختیار بالا گرفتم...شهاب با یه تیشرت سفید و نازکی دست به سینه واستاده بود جلو در...نفسی کشیدمو همه دقتمو دادم به جلوی پام

شهاب-من مثل تو بی‌شعور نیستم...

و خندید...یعنی به من تیکه انداخت که میومد خونه امون نمی رفتیم یه سلام بکنیم؟...خودتی...بی ادب...

اخمی کردم...بالاخره رسیدیم به خونه...هر دو با هم دست دادنو منم یه نگاه گذرا کردم و سلام زیر لبی گفتم...

با لبخند آروم جوابمو دادو تعارف کرد داخل شیم...

موج گرم خونه فکر کنم باعث شد گونه هام رنگ بگیرن...احساس داغی می‌کردم...

شهاب بادست به حال اشاره کرد و گفت:خوش اومدین

بهنام-این ادبت شامل منم میشه یا بهارو دیدی باز جوگیر شدی؟

شهاب تک خنده ای کردو گفت:مطمئناً برای تو اینقد ادب خرج نمیکنم...وا کن اون اخماروتولدمه ها

نگاهی به دستای بهنام کردم...خوبه حواسش به کادوها بود...منکه سرم با پام بازی میکنه...

بهنام-برو ببینم...بابات کجاست؟

صدای مسن اما گیرای مردی بلند شد-سلام بهنام جان...خوشحالم که اومدی...

یه مرد قد بلندو چهارشونه...با یه پیرهن آبی کمرنگ که آستیناشم تا کرده بود...موهای جو گندمی که مرتب داده بود بالا...و میشه گفت شهاب کپی برابر اصل این مرد بود...چشمای سیاه و کشیده با

مزه های بی حالت بلندش...بینی معمولی که به چهره اش میومد مثل شهاب....لبای قلوه ای حالت دار صورتی...همگی مانند شهاب بودن...

رو به من برگشت و با لبخند دلنشینی گفت:پس بهار بهنام شمایین!

لبخندی بی اختیار زدمو آروم سلام کردم...

مرد-سلام باباجان...خوش اومدی...

رو به شهاب گفت:پس چرا عین چوب لباسی واستادی؟مهموناتو راهنمایی کن دیگه پسر

شهابم با گیجی گفت:به کجا؟

باباش کمی نگاهش کردو سرتکون دادو رو به من گفت:بهار بابا برای اینکه راحت باشی برو بالا لباساتو عوض کن...(روبه شهاب ادامه داد)مونده ام صابر به چی تو دلخوش کرده که شرکتو سپرده دستت!

سری تکون دادو با دست بهنامو راهنمایی کرد به سمت مبلا...شهابم انگاری هیروت بود اصلا...یه مانتو بود همینجا در میو وردم دیگه...اوووف...کجا برم آخه...داشتن رو مبلا مینشستن که صدای ظریف دختری اومد:سلام...

یه دختر قدبلندو کمی تو پر...با موهای کوتاه پرکلاغی وچشمای هم رنگش...

یه لباس جیغ قرمز پوشیده بودو و آرایش قرمز مشکی رو صورتش خیلی ماهرانه بود...میشه گفت رفت قاطی کلکسیون شهاب...احتمالا شهاب تو این هوا چشمو ابرو مشکی بهش میچسبید...با بهنام سلاو رو بوسی کردو با منم همینطورو خودشو الناز معرفی کرد...منم برای خالی نبودن عریضه اسممو گفتم که باباش باز تعارف کرد برم بالا...منم ناخواسته از پله های مارپیچ چوبی بالا رفتم...

نگاهی به درای بسته ی اتاقا انداختم...۳ تا در بود...تو کدومش برم حالا؟شانس که ندارم الان میرم تو اتاق شهاب و باز داستان میشه...دستگیره ی اولین در که روبه روی پله بود گرفتم اما باز نشد...

رفتم سراغ در دوم باز شد...اما ایندفعه بخت با من یاربودو اینجا بیشتر شبیه اتاق کار یا کتابخونه بود تا اتاق

خواب...

دوطرف اتاق قفسه‌ی کتاب بودو جلوی پنجره‌ی قدی یه میز بزرگ بود...دوتا مبل چرم هم رو به روی هم وسط اتاق بودن...نفسی کشیدمو مانتمو در آووردم...به همراه شالم و کیف دستی ام گوشه‌ی مبل گذاشتم...دستی به موها و لباسم کشیدم...

با این قیافه کنار الناز واقعا بچه سال بودم نشون میداد...پوفی کشیدمو رفتم بیرون...صدای خنده اشون میومد...صدای ظریفی که گفت:وا...بابا امیر چرا به من نمیاد؟

بابا امیر الناز که من ترجیح میدادم عمو صداش کنم با خنده گفت:نمیدونم والا...از پس زبون این پسرهر کسی برنمیاد...مگه اینکه خیلی طرف عزیز باشه ...

با ناز گفت:خب هستم دیگه مگه نه شهاب جونم؟

از پله ها که پایین اومدم کله‌ی شهاب چرخید سمتمو جواب النازو نداد...موردشور این نگاه خیره اتو ببرم الان میخورم زمین کله پا میشم...آب دهنمو قورت دادم...حالا مگه ول میکرد...چه پله هاشون زیاده...اینقد که شهاب تابلو بود کله‌ی باباشم سمت شهاب چرخید...یه نگا به اون یه نگاه به من کردو لبخند زد...

سعی کردم لبخند مصنوعی‌ای بزنم از کنار شهاب گذشتمو رو مبل بهنام نشستم

الناز با همون عشوهِ پا روی پا انداختو گفت:حواست کجاست شهاب؟

شهابم گیج گفت:چیشده؟

الناز با اخم ظریفی گفت:هیچی...معلوم نیست کجایی اصلا...

بهنام-سخت بگیر...تولدشه آب روغن قاطی کرده...

الناز-آره والا...چرا رزیتا جون نیومد؟

چیششش...دختر خاله اشه انگار...از دخترای لوس بدم میومد...

بهنام-جایی دعوت داشت...

عمو رو به من گفت:خوبی دخترم؟

لبخندی زدمو گفتم:خوبم ممنون...

نگاهی گذرا به شهاب انداخت و گفت: تعریف و شنیده بودم... اما انگار اغراق نبود... خوشحال شدم که اومدی...

کمی از حرفش خجالت کشیدم... چه حرف گنگی... تعریف از کی شنیده بود؟

شهاب خودشو جلو کشید زل زد تو چشمامو گفت: جوجه ات چطوره؟

بی اختیار اخمی کردم و گفتم: خوبه...

از رو نرفت خودشو جلو تر کشید... تقریباً رو باباش نیم خیز بود

شهاب-بزرگتر شده؟

لبهامو با حرص به هم فشردم... جلو باباش چی بهش می‌گفتم خوب بود؟ پسره ی پر رو

عمو با تک خنده ای جوری که فقط منو شهاب میتونستیم بشنویم رو به شهاب گفت: نمیدونستم به مرغ و جوجه اینقدر علاقه مندی!

یعنی طلا بگیرن دهنتمو با این تیکه... خوبش کردی... شهاب چشماشو گرد کردو رو به باباش

گفت: بابا!!!!!!

عمو ریز ریز خندید... منم نه خندیدیم نه اخم کردم... اما از ته دل بابت کف شدنش شاد شدم... یه ماچ طلب بابات شهاب خان...

شهاب باز رو به من شد و این بار با اخم گفت: انگار خیلی خوشحال شدی نه؟

بی اختیار باز اخم کردم... این آدم بشو نبود که نبود...

شهاب که انگار اصلاً بهنام والناز وجود ندارن خیره به من گفت: این مدت که قایم موشک بازی

میکردی خیلی خورد تو پرت به اینجا دعوت شدی نه؟

اول از این همه پرویی اش و صراحت گفتارش جلوی باباش تعجب کردم. باباش بی صدا لبخند

یه نگاه به اون یه نگاه به من میکرد... چه بابای بی خیالی داشت... متوجه شدم بهنام سخت درگیر

بحث درمورد یه مزون با النازه... وقتی به خودم اومدم چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: من از کسی

قایم نمی شدم...

شهاب- برای همین تند تند می‌خوایدی یا اینکه تو اتاقت اورانیوم غنی میکردی که نمیتونستی بیای بیرون؟

نخیر... این بشر کوتاه بیا نبود... باباشم انگار اومده فیلم سینمایی میبینه فقط لبخند ژو کوند میزد
- هر دلیلی داشته ترس نبوده

خواستم رومو بگیرم که سریع گفت: آره خب ... شما که راست میگی...

وبا یه حالت حرص در آر نگاهشو داد سمت الناز... انگشتای یخ زده امومشت کردم... ضربانم از حرص بالا رفته بود... عمو با صدای ریزی رو به من گفت: شهاب وقتی از دست کسی دلخوره حرفاش نیش دار میشه خود به خود... البته مدت زیادی هست که کسی براش مهم نشده بود...
بهت زده نگاش کردم... با لبخند بلند شد و رو به جمع گفت: امشب قراره دست پخت منو بخورید... برم یه سر بزنم ته دیگ نشن...

بهنام- راحت باشین

الناز- کاری هس پیام بابا امیبیر

عمو- نه عزیزم راحت باشین

همینکه رفت شهاب با اخم گفت: باباچی بهت گفت؟

بی جواب برگشتم سمت بهنام...

الناز- ولی کاراش حرف نداره... نه شهاااااب؟ اون لباس یاسیه رو میگم

شهاب چنگی تو موهاش زد و گفت: کدوم؟

الناز- وا همون که تو مهمونی پریا پوشیده بودم دیگه...

شهاب چشماشو ریز کرد و گفت: نمیدونم یادم نمی‌اد

الناز- ایشششش... (روبه بهنام با حرص گفت) لباس کوتاه و کارشده ای بود... برای هر کسی کار نمیکنن

هی هم موهای جلو صورتشو درست میکرد... بهنامم با اخم و جدیت همیشگیش نظر میداد... موضوع کاری بود والا بهنامو چه به صحبت طولانی با دختر... حوصله ام سر رفته بود شدید... شهابم بی توجه به حضور بهنامو الناز دستشو گذاشته بود زیر چونه اشو منو نگاه میکرد... بهنام که دست منو آروم گرفته بود تو دستش تا غریبی نکنم... اومد چیزی بگه بهم که نگاش به شهاب افتاد... با تعجب گفت: چیزی شده شهاب؟

شهابم خیلی خونسرد گفت: فکر کنم بهتره بهارو ببرم پیش بابا حوصله اش سررفت از حرفای شما...

اومدم بگم خیر شما بفرمایید که بهنام گفت: ببرش... میخوام بینم این مزونا چه طورن با یکی دوتا شون قرار داد ببندم واسه یه سری لباسا

ناچار بلند شدم که الناز بالحن لوسی گفت: ما هم بحثمون تموم شه میایم عزیزم...

ایششش... حالا کی اظهار دل‌نگی کرد که نخود آش میشی؟

شهاب سری تکون دادو رو به من گفت: بیا این طرفه...

با اکراه پشتش راه افتادم... سرچرخوند سمتمو گفت: نظرت در مورد دوست دختر جدیدم چطوره؟

چشمامو تنگ کردم و گفتم: کاملاً برازنده اتونه

ابرو در هم کشید و پشت صندلی این نشست... این قسمت کلا تو دید سالن نبود و صدای الناز ولی به گوش میرسید هنوز

شهاب- بابا کاری داشتی بگو

باباش که ماهرانه خیارو حلقه میکرد لبخندی زد و گفت: دلم نمیخواد با هنرات مهمونامو فراری بدی

ریز خندیدم و روی صندلی نشستم... یه صندلی بینمون خالی بود...

این مرد عجیب به دل مینشست... فکر کنم زن دوم هم نداشت... بهنام که حرفی نزده بود... اگه داشت می گفت یا حداقل اونم امشب حضور داشت دیگه... وقتی شهاب ۱۲ سال بود... اگه شهابم هم سن بهنام ۲۹ سالش بود یعنی چیزی حدود ۱۷ سال تنهایی... اووووف... عجب صبری داشت... نه به این پدر نه به این پسر... پسری که دیگه نوبر بود اونم نوبر بهارررر... نوبر بهار؟ یعنی من؟ ووووی... نه... بلا به دور

شهاب نگاه خصمانه ای کرد و گفت: بابا اینجوری منو ضایع میکنی بهار خیلی دلش خنک میشه

عمو با شیطننت گفت: من عادت دارم مهمونامو راضی نگه دارم

شهاب- پس من چی؟

شهاب مثل بچه ها یه پاکوبیدن رو زمین کم داشت... نره غول خجالتم نمی کشید

عمو رو به من گفت: شهاب از اون املت جادویی خیلی تعریف میکنه

با چشمای گرد شده به شهاب نگاه کردم... شیطون خندید گفت: خب خوشمزه بود دیگه... چرا

چشماتو اون جوری میکنی دختر؟

- شما چیزیم مونده که از قلم انداخته باشید؟

علنا گفتم دهن لق بیشعور... خنده‌ی موزیانه ای کردو گفت: خب یه سری چیزارم نگفتم...

نفسم حبس شد... این دیگه کی بود؟ مطمئنا منظورش قضیه بوسیدن بود... خیلی دو پهلو حرف زد... باباشم ریز ریز میخندید... انگار نمایش کمدی براش گذاشته بودیم... چشمام از این گرد تر نمی شد...

شهابم لباسو جمع کردو کمی به سمتم خم شدو آروم گفت: همون مسئله ای که سرش قایم موشک بازی میکردیمو میگم

قدرت هیچ حرکتی نداشتیم... دلم میخواست میتونستم سرش یه جیغ بزنم... تو همون حالت گفت: البته اگه تو همینجوری به این نگاهت ادامه بدی میتونم قول بدم به صورت زنده تجدید خاطرات کنم

سریع رومو گردوندم... که خنده ی بلند شهاب گوشمو ترکوند... قلبم باز اومده بود رو زبونم... هی هرچی میخواستیم یادم نیارم اون اتفاقو اما شهاب مدام بدترش میکرد... با نگاه خجالت زده به عمو نگاهی کردم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: منو ببخشید میرم پیش بهنام...

اومدم بلند شدم که شهاب شتاب زده گفت: نه... نرو... نرو، دیگه در این مورد حرف نمیزنم...

وای خدا حالا چیکار میکردم... باباش چه فکری میکرد؟ روی صندلی انگار چسب ریختن... از خجالت با ناخن هام ور میرفتم

عمو قارچو برشی از وسط دادورو به من گفت: بهنام از نقاشی هات زیاد تعریف میکنه... کنجکاوشدم

سری تکنون دادمو با لبخند گفتم: وقتایی خالیمو پرمیکنه...

شهاب که از بحث عوض کردن باباش راضی بود گفت: همیشه جواباش اونی نیس که آدم فکر میکنه... میبینی بابا؟

عمو- این یه حسنه... قابل پیش بینی نبودن گاهی موجب میشه آدم جذب شه... (اشاره ای به شهاب کرد و به تعنه گفت) گاهیم کلافه...

آخییییش... تیکه بود ولی نفهمیدم منظور شو... همینکه شهاب چشماشو گرد کردو معترض شد معلوم بود حالشو گرفته بازم

عمو- اگه این چشم سیاه گذاشت به منم برسه حتما سری بهت میزنم...
- خوشحال میشیم...

شهاب با ذوق رو به من گفت: بابا استاد دانشگاه بوده... موقع های بیکاریشم با نقاشی پرمیکرده... میخوای کاراشو نشونت بدم؟

لبمو گاز گرفتم... من هی میخوام فاصله بگیرم این هی میاد نزدیکتر... مونده بودم چی بگم که عمو گفت: فکر نمیکنم خودم از کار افتاده باشم پسر... الان که وقت شامه... اما بعد از شام حتما یه سر به اتاقم میزنیم

جمله ی آخرشو با من بود... آخییییش... شهاب بدجور پنچر شد... عمو بهنامو النازو برای شام صدازد...

دوسه مدل غذای رنگووارنگ درست کرده بود که واقعا از یه مرد بعید بود...

منم نمیدونم تحت تاثیر خوشمزگی یا بازم اشتهای زیاد شهاب بود که ترکوندم تو خوردن...

النازو عمو ظرفارو تو ماشین ظرف شویی چیدنو منو بهنامو شهابم به ترتیب روی صندلی ها نشستیمو قهوه خوردیم... الناز خودشو لوس میکرد برای عمو عمو هم سربه سر اونو بهنامو شهاب میذاشت... کارشون که تموم شد عمو کیک شکلاتی ای از یخچال بیرون آورد و همونجا جلو شهاب گذاشت... شمعو با مسخره بازیای الناز فوت کرد بالاخره و کادوهامونو دادیم

خلاصه اینکه خوب بود... ساعت نیمه شبو نشون میداد که الناز گفت برایش آژانسی خبر کنن... البته اینقد عشووه اومد که منتظر بود شهاب یا کم کم بهنام برسوننش اما عمو زنگ زدو اونم بعد مدتی رفت... منتظر بهنام بودم که بگه حاضرشم اما بهنام کلافه لبخندی زدو گفت: من با شهاب یه صحبت کاری دارم

وا... روزو ازتون گرفتن؟ من دارم چرت میزنم دیگه واضح نیس؟

عمو ام سریع گفت: بهتره منم نقاشیامو به رخ بهار بکشم تا خواب از سرش پیره...

خنده ی خجالتزده ای زدمو همراه عمو به بالا رفتم... وارد یه اتاق سومی شد که من نرفته بودم سمتش... پس

اون در قفله برای شهاب بود...

اتاق بزرگی بود... چند تا تابلو رو دیواراش نصب بود که آدم باور نمیکرد کار دست باشه... یکیش بالای تختش بود... یه تخت چوبی کنده کاری شده سیاه بزرگ... تصویر یه دریای طوفانی بود...
- کار خودتونه؟

لبخندی به چشمای کردم زدو گفت: پس خوب تونستم به رخ بکشم...

- خیلی طبیعیه... باید بگم حرف نداره...

دستاشو پشتش قلاب کردو خیره به نقاشی گفت: وقتی متوجه ی استعدادم تو نقاشی شدم... این سومین نقاشی ای بود که کشیدم...

- یعنی اولیاشو خراب میکردین؟

تک خنده ای کردو گفت: نه زیاد...

نفسی کشیدو گفت: وقتی نقاشی و با حس بکشی خواه ناخواه... زیبا میشه...

- مثل چه حسایی؟

عمو- ناراحتی... خوشحالی... غم... عشق...

آخری رو با یه نگاه معنی دار گفت... ابرو هام رفت بالا... لبخندی زدو گفت: چشماش رنگ همین دریا بود

-همسرتون؟

آهی کشید و گفت: او هم...

لبخند تلخی زد و گفت: طالع ماهارو با چشم رنگی‌ها بستن...

حرف دوپهلوی عجیبش نمیداشت چشم‌امو از حالت گردی در بیارم...

با لحن غمگینی گفت: بارفتنش شهاب بیشتر از من به هم ریخت... مدت زیادی بود که شهاب از ته دل نخندیده بود...

نگاهی بهم انداخت و رو به تابلوی بعدی که تصویر یه درخت تنومند پاییزی بود گفت: مطمئناً دیدگاهش نسبت به تو با بقیه فرق میکنه...

-ولی...

عمو- نمی‌خواد خودتو اذیت کنی... من خبره‌تر از این حرف‌ام که بخوای با دلیل پیچونیم...

ساکت شدم... اینم مثل پسرش ذهن خونی میکرد قطعا...

عمو- این ۲ نقاشیم بود...

چرخ زد و گفت: اما خودشم فعلاً نمی‌دونه چی به چیه... فعلاً تو مرحله‌ی گیج‌بازی...

خنده‌اش منو به خنده انداخت... یعنی چی؟ من برای شهاب فرق میکردم؟... چه فرقی؟ نکنه منو تو کلکسیونش کم‌داره می‌خواد منم برم جزو لیست؟ اما من چه جذاییتی داشتم؟ در برابر دوس دخترای رنگارنگش من اصلاً به چشم میومدم؟... من... با این بیماری دستوپاگیر... چطور میتونستم به چشم یه پسر مثل شهاب بیام... منو اون مثل زمینو آسمون بودیم... باز آندره یه چیزی... یه پسر معمولی و مهربون که تنها یه بار عاشق شده بود اونم ولش کرده بود... ولی شهاب... با داشتن اون همه رابطه... یه پسر شرو شیطونو زبون باز... کسی که با خیلیا هم خواب شده بوده و طعم ۱۰۰ تا لبو چشیده چطور می‌تونست با من باشه... با منی که تو این مسایل یه دستوپاچلفتی به تمام معنا بودم... اووووف... غیرممکن بود...

عمو- نمی‌خواد زیاد بهش فکر کنی... زمان خودش حلال مشکلاته... بیا اینو ببین...

طرح یه گلدون سوسن بود... اینقدر طبیعی که انگار روبه روت بود... تابلو ها تو ابعاد بزرگ بودن... و این جذابترشون میکرد... اشاره ای به دری کردو گفت: مابقی توی اتاق کارن...

اول خودش رفتو بعدم من... پر بود از نقاشی... از هر چیزی بهتری نشو کشیده بود...

-میشه یه سوال بپرسم؟

عمو-حتما

-اولیش کدومه؟ اولین نقاشیتون...

عمو-اینجا نیست...

مکثی کردو گفت-تو اتاق اون غولتشنه

بی اختیار خندیدم... باباشم مثل من صداش میکرد... لبخندی زدو گفت: میدونم چند بار تو دلت اینجوری صداش کردی...

-شما و پسرتون به صورت غیرقابل باوری ذهن خوانی میکنین...

بلند زد زیر خنده... از بی خوابی هلاک بودم... سریع گفتم: برم سراغ بهنام... دیگه خیلی بحثشون طول کشید...

نگاهش یه جووری بود... سکوت که کرد منم سریع رفتم سمت اتاق کتابخونه که بهنام و شهاب رفته بودن حرف بزنین...

پشت در بودم خواستم در بزنین که صدای بهنام دستمو خشک کرد...

بهنام-کاش درک میکردی شهاب... من پرمدها از پس گفتنش بر نیام

چشمام گرد شد... وا... یعنی چی این حرف؟ نگاهی به عمو که با همون نگاه بهم خیره بودو به چهارچوب اتاق دست به جیب تکیه داده بود انداختم

شهاب-خب... خب تو نگو... پدرت...

بهنام-یکی میخواد اونارو اروم کنه

شهاب-حالا میخوای چیکار کنی؟

بهنام-نمیدونم...سعیدی میگفت باید زودتر اقدام کنیم...والا ممکنه موردو به کس دیگه ای واگذار کن...

سعیدی؟ شاخکام حرکت کرد...دکتر...اسم دکترم بود...اما...

بهنام-خیلی درمونده ام شهاب...میگفت احتمال موفقیت پایینه...تازه اگه هم بشه...اگه قلبو پس بزنه چی ؟

اینقدر صداش درمونده و با بغض بود که من اینور بغضم گرفتم...انگشتام یخ کرده بود...

بهنام با صدای ضعیفی گفت:میگفت دریچه اش روز به روز بسته تر میشه...امکان...امکان پمپاژ نشدن خون و

صدای شکستن چیزی بلند شد...تکونی خوردم...صدای ضعیفش مدام تحلیل میرفت

بهنام-من حتی نمیدونم چقدر دیگه میتونه هیجانو تحمل کنه...استرس...اونم آدمه...باید زندگی کنه اما همینکه به یه پسر نزدیک میشه به این فکر میکنم اگه اون پسردستشو بگیره چی؟شهاب بهار واقعا یه بچه است...از یه بچه چه توقعی میشه داشت؟

صدای شکستن چند بار بلند شد...بی اختیار درو باز کردم...شهاب روبه روم بود و بهنام پشت به من...شهاب با دیدنم کپ کرد ولی بهنام ادامه داد:اینکه چقدر میتونه هیجان یه بوسه براش کشنده باشه و خیلی چیزای دیگه واقعا ...دیوونه ام میکنه...چطور بهش بگم نمیتونه با این قلب دووم بیاره؟

چشمام قفل شهاب بود...بوسه...اه لعنت به تو شهاب...همه چی به تو برمیگشت...پاک کن این خاطره ی لعنتی رو از ذهنم...

ضربان شدید قلبمو بعدم سیاهی مطلق...

چشم باز کردم صورت پف کرده ی مامان روبه روم بود...به محض دیدنم اشک از سرگرفتو گفت:خوبی بهارم؟

چقد به وجودش نیاز داشتم...چشمای درشت طوسی اش قرمز شده بود...

-گریه نکن

صدام سنگین و دو رگه شده بود... اشکای پشت سرهمشو تند تند پاک میکرد...

مامان- بذار بگم بهوش اومدی

-مامان!

برگشت سمتم... نفسی کشیدم و گفتم: بهنام کجاست؟

مامان- میاد عزیزم... تا یه ساعت پیش اینجا بود... شهاب بردش کمی استراحت کنه... بهش زنگ میزنم

و سریع رفتو با بابا برگشت... بابا مشغول نازو نوازشم بود که مامان به بهنام زنگ زد... انگار گوشیشو شهاب برداشته بود چون اون داشت حرف میزد با مامان...

دکتر سعیدی که چکابش داشت تموم میشد بهنام اومد... قیافه ی بهم ریخته اش جایی برای پرسیدن حالش نداشت... مثل همیشه ساکت بود... سعی میکردم مدام لبخند بزنم خیالش راحت بشه...

دکتر سعیدی- آقای فروزش... تصمیمتونو گرفتین؟

همه به سمت من برگشتن... انگار بابا اینام قضیه عملو فهمیده بودن... چون سعیدی مخاطبش بابا بود... بسه... اینهمه عذاب بسه... واقعا تحملشو نداشتم...

با صدای از ته چاه بلند شده ام گفتم: آره آقای دکتر... میخوام عمل کنم...

کسی حرف نمی زد... فقط صدای فین فین مامان بلند بود... دکتر با ناراحتی سری تکون دادو با تایید گفت: این بهترین تصمیمه

وبا پرستارش رفتن بیرون...

مامان دستمو گرفتو گفت: مطمئنی بهار؟

-اره مامان خوشگلم... گریه نکن اینقد... جلو جلو داری منو به کشتن میدی ها...

بابا مامانو بغل کرد تا آرومش کنه... دست بهنامو که تو دستم بود فشار خفیفی دادمو گفتم: برو پیش دکتر ببین عملم کی هست...

و با صدای آروم گفتم: مامان اینارم بگو برن خونه... اینجوری همش گریه میخواد بکنه...

اخمی کرد و بلند شد... رفت بیرون و مدتی بعد باز اومد و مامان اینارو صدا زد... اتاق که خلوت شد تازه فهمیدم چقد خوابم میاد...

خسته چشمامو بستم... بالاخره یا تموم میشد یا زنده می موندم دیگه... بهتر از این زندگی بود مدتی از رفتن دکتر گذشته بود... بهم گفته بود عملم چند ساعت دیگه است... نمیدونم مامان اینا مراعات منو میکردن یا واقعا نمی تونستن بیان پیشم... در هر صورت آرومتر بودم... طاقت دیدن اشکای مامانو جلوگیری بابا از بغضش و چهره ی بی روح بهنام و نداشتم...

به درو دیوار نگاه میکردم تا وقت بگذره و این استرس مزخرف کمتر شه که در باز شد

نگام به شهاب افتاد که دسته گل نرگسی دستش بود و با لبخند نگام می کرد... این دیگه اینجا چیکار می کرد؟ جدیداً فهمیده بودم اخمام هیستریکی از دیدنش تو هم میره

شهاب- بله بله خودم میدونم خیلی خوش اومدم

و به سمت تخت اومد و گل و رو پاهام گذاشت... نگاهم اینقد خصمانه بود که تک خنده ای کرد و دستشو رو لبه ی تخت گذاشت و کمی به سمتم خم شد

شهاب- باور کنم که اینقدر از دیدنم خوشحال شدی؟ ووی ووی... اخمارو نگاه

-میشه بگی یه ساعت مونده به عملم تو اتاق من چیکار میکنی؟

لبخند عمیقی زد و گفت: بله میشه بگم... عرضم به حضورت خانوم کوچولو که... مامانت جون نداره اصلاً از رو صندلی بلند شه... باباتم که خب مسلماً نمیتونه ولش کنه... اینه که تو بغل هم دارن به سر می برن... بهنامم که با اون ریشو سیبیل جدیدش حسابی تو دل برو شده و ترجیح داده تو محوطه بشینه آفتاب بگیره... اینه که تنها من، واجد شرایط بودم برای حضور

-این همه دلداری برای قبل عمل زیاد نیس؟

تک خنده ای کرد و گفت: بینم و روجک... انگار نمی خوای با من کنار بیای نه؟ ترجیح میدادی آندره جونت اینجا می بود؟

-ذهن خوانی ات حرف نداره

کمی دولا تر شدو با چشمای تنگ شده گفت: باید بگم اصلا باور نمی کردم اینقد شیرین زبون باشی

-منم باید بگم اصلا بهت نمی یاد نیت خیر داشته باشی

نزدیکتر شدو با صدای آرومی گفت: نیتیم که خیره، دست به خیرمم خوبه، خب میدونی... اون شب برادرت ازدل نگرانی هاش میگفت... از اینکه نمی دونه توجه چیزایی و میتونی تجربه کنی... مثلاً دست یه پسرو بگیری... یا تو بغلش بری یا (موزی خندید گفت) پسری رو ببوسی... نشد براش تو ضیح بدم که نگران نباشه

لعنتی... پسره ی عوضی می خواست حرصمو در بیاره... نگاهشو به لبام دوخت، با همون لبخند نزدیک شدو گفت: نشد توضیح بدم... که... این آمادگی رو به خواهرش دادم

این پسر نماد واقعی شیطان بود... هرزه ی کثیف... افتخار هم میکنه
-آرزو میکنم بری به جهنم...

لبشو گزیدو با خنده گفت: واقعا دلت میاد کوچولو؟

نزدیکتر شدو آروم گفت: قول میدم اون دنیا خودمو مخلفاتمو در اختیار قرار بدم... البته اگه چموش نباشی تو این دنیام ممکن میشه
-آرزونی هواخواهات

صورتش تو ۱۰ سانتی صورتتم بود... اینم وقت گیر آوورده بودا... کم استرس داشتم؟

شهاب-اوووم... نظرت چیه قبل از اینکه با زندگیت ریسک بکنی دوباره طعم لباتو بهم یاد آوری کنی؟

نفسام منقطع شد... چشمای سیاه شیطونش هم میخندید انگار

-یه سانت دیگه بیای جلو جیغ میزنم

لبشو جمع کردو گفت: گرچند... میدونم وقتی استرس داری صدات به حد اقل میرسه... اما خب... ترجیح میدم

سرشو برد سمت گوشمو گفت: بعد از عمل و سر فرصت باشه

وفاصله گرفت...داشتم از بی نفسی می مردم...حقا که یه عوضی بود

دندونامو به هم فشردم...گل رو روی شکمم گذاشت و با تک خنده ای گفت:برای عملت زیاد

طولش نده کوچولو...من آدم صبوری نیستم...سعی کن بعدش زود بهوش بیای

و به سمت در رفت...لعنتی...

اینقدر حرص خوردم نفهمیدم زمان چی جوری گذشت...مدتی بعددکتر سعیدی و کلی پرستار اومدنو برای عمل آماده ام کردن...جالب اینکه برای عمل دیگه استرس نداشتمو ذهنمو اون پسره ی غول تشن پر کرده بود...

وقتی با بران کارد از جلوی بابا اینا رد میشدم بهنام دستموگرفت و با صدای محکمی گفت:نگران نباش خب؟

لبخندی زدم...مامان مثل ابر بهار اشک می ریخت...شهاب راست میگفت نمی تونست اصلا راه بره...سوار آسانسور شدیم...چند طبقه بالا رفتیم و از آسانسور خارج شدیم...به سمت راهرویی بلند می بردنم...هیچکس حرفی نمی زد...با همه ی زورم به دستش فشار آوردمو آروم گفتم:قول بده هر چی که شدهمیشه همون بهنامی باشی که بودی...وبدونى من خیلی دوست دارم

تو چشماتش اشک جمع شده بود...لباشو روی پیشونی ام گذاشتو با همون اخم همیشگیش گفت:وقتی برگشتی حسابی از خجالتت در میام نیم وجبی

خنده ی بی جونی کردم و رو به مامانو بابا گفتم:گریه نکنین دیگه اینقدر...بابا!!!

مامنو بابا اشکاشونوپاک کردن...این خانواده ی مغرور و به هم ریخته بودم حسابی

پرستارا نداشتن دیگه بیان تو اتاق عمل...منم که دیگه نمی دیدمشون چشمامو بستم...وعجیب اینکه صدای شهاب تو گوشم اکو میشد انگار: برای عملت زیاد طولش نده کوچولو...من آدم صبوری نیستم...سعی کن بعدش زود بهوش بیای...

اووووف...لعنت به تو

هوشیار بودم...صدای دینگ دینگ تو گوشم بود...احساس سنگینی تو صورتم میکردم...

یعنی باور کنم زنده مونده ام؟

یا اون دنیام؟

یعنی تموم شده بود؟

پلکای سنگینم باز کردم...نگاهی به سقف کردم...اینجا بیمارستان بود یعنی، زنده بودم...ماسک اکسیژن رو صورتم بود...پس احساس سنگینی برای این بود

صدای ضربان قلبی آروم به گوشم میرسی...یعنی برای من بود؟...این قلب آروم مال من بود؟

اه...این ماسک لعنتی و چرا بر نمی دارن؟

مدتی بود سرگردونو گیج به دمو دستگاه نگاه میکردم...که صدای زنی اومد

زن-وای عزیزم به هوش اومدی!!!چشم خانواده ات روشن

لباسای تنش که نشون میداد پرستاره...بعدم رفت دکتر و خبر کرد...خسته شده بودم...دکتر سعیدی و که دیدم چشمامو بستم...با همون لحن آروم همیشگیش در گوشم گفت:چقد میخوابی خوشکل خانوم...خانواده اتو نصف عمر کردی...خوشحالم که عملت موفقیت آمیز بود...یکم استراحت کن...میدونم خسته ای...باید قول بدی کاری کنی دیگه این ورا پیدات نشه...
وبعدم صدای پاشو، خواب مطلق من...

باز که چشم باز کردم همونجا بودم...دور تا دورم پرده های سبز کشیده بود

چشمای سنگینم دوباره بسته بودم که صدای پا اومد...بعدم گرفته شدن دستم...این عطر فقط مخصوص بهنام بود...

چشم باز کردم...باهیجان نفسی کشیدو گفت:بهار!

اومدم حرف بزنم که سریع گفت:نه...دکتر گفت خسته ات نکنم...بهار...نمی دونی چه حالی دارم...مامان میخواد بیاد تو...باباهم همینطور...این چند روز عذاب واقعی بود...خوشحالم که چشمای خوشکلتو باز میبینم فسقلی...(خنده ی بی جونی کردو گفت)...کاش زود بیارنت بخش...
پیشونی امو بوسیدو کمی نگام کرد و رفت...مامان و پشت بندش بابا هم اومدن...انگار سالها گذشته بود...احساس میکردم واقعا شکسته شده بودن

دو روز کسل کننده تو سی سی یو گذشتو بعدم به دستور پزشکم به بخش منتقل شدم
دورو برم پر گل بود... فقط ناصر بقال سرکوچه امون امروز نیومده بود... والا کل فامیل بودن... از عمو
و عمه و دایی و خاله گرفته تا دوستای بهنام و حتی رزیتا...
وجالب اینکه شهابم فقط یه گل فرستاده بودو خودش نیومده بود... بهتررررر
درسته ساعت ملاقات تموم شده بود اما همچنان تعدادی تو اتاقم بودن... منم بی خیال اونا شدم و
چشم‌مو بستم بخوابم... پرستارم کمی بعد اومدو اتاق و تخلیه کرد... والا . یعنی چی ،مثلا مریضم
ها... فقط مامان موند اونم بیچاره از خستگی رو کانپه خوابید... حق داشت
فردای اون روز مامانو به زور فرستادم رفت و بهنام پیشم موند... از هر دری حرف میزد تا حوصله
ام سر نره... از روزای نبودم میگفت... از اینکه واقعا تمامش استرس بود و از رزیتا... که تا دیروز
ندیده بودش و اصلا وقت نمی کرد بره پیشش و تلفنی باهاش در تماس بود... منم گفتم اشتباه
کرده و فردارو حتما باید بره پیشش...
ساعت ملاقات بود که بابایه سر اومد و کلی قربون صدقه ام رفتو گفت مامان کمی سردرد داشت و
نیومد... منم ازش خواستم برگرده پیشش...
بهنام داشت برام کتاب شعر شاملو رو میخوند که بابای شهاب با یه دسته گل اومد تو...
بهنام-سلام عموجان...
عمو-سلاماااااام بهنام خان گل... چه میکنی با این خوشگل خانوم؟ خوبی بهار جان؟
با لبخندو صدای ضعیفی گفتم: ممنون خوبم
پیشونی امو نرم بوسیدو با نگاه عمیقی گفت: نمیدونی چقدر خوشحالم...
صاف ایستادو ادامه داد: دیروز خواستم پیام اما گفتم مطمئنا سرتون شلوغه نخواستم اذیت
شین... (با چشمک نا محسوسی به من گفت) به شهابم گفتم که نیاد...
بهنام-این چه حرفیه... خودش کجاست؟
عمو-موند ماشینو پارک کنه... جاپارک نبود...
بهنامم سری تکون دادو تعارف عمو کرد بشینه اما نشست و اون طرف تختم ایستاد...

به‌نام- فقط من برم یه سر به دکترش بزنم زود برمی‌گردم... خیلی وقته می‌خواستیم برم ولی گفتم بهار تنها نباشه...

عمو با لب‌خند دستی روی سرم کشید و گفت: برو پسر جان من اینجام...

سری به عنوان تشکر تکون داد و رفت... عمو روی صندلی نشست و گفت: درد که نداری! - قابل تحمله...

با خنده‌ی شیطونی گفت: خدا رو شکر... اگه یکم دیگه دیر می‌ومدم شهاب مو تو سرم نمی‌داشت... از دیروز صبح هی گفت بریم، بریم... الانم حتما اون پایین کلافه است

از خجالت لب‌امو گاز گرفتم... آبرو برای آدم می‌داشت این پسر مگه؟!

عمو اومد حرفی بزنه که در زرتی باز شد... دسته گل ساده‌ی نرگس و بعدم شهاب وارد اتاق شد...

با اون نیش شل شده اش و تیپ دختر کشش سریع به سمت تخت اومد و با صدای پرانرژی گفت: سلام خاله سوسکه

حتما منظورش اون روسری صورتی بیمارستان بود که قیافه‌ی امو خنده دار کرده بود...

سلام زیر لبی گفتم... گلو روی پام گذاشت و سمتم خم شد... نکنه می‌خواه ماچم کنه؟ اونم جلو باباش!

چشم‌ام گرد شد تا آخرین حد... لب‌خند پتو پهنی زد و گفت: چه دختر حرف گوش کنی

منظورش به این بود که به خاطر حرف اون زنده موندم... نکنه توقع داشت بمیرم

نگام به باباش افتاد که زیر زیرکی نگاهش به ما بود...

- به خاطر گل‌ها ممنون

تک خنده‌ای کرد و همزمان آروم گونه‌ی امو کشید... وا... مگه بچه ۲۳ ساله ام؟

شهاب- یه لحظه ام همیشه به نبودت فکر کرد...

چه حرف مرموزی... چشم‌ام گرد شد... نزدیک تر اومد و با صدای ریزی گفت: باز که چشماتو

اونجوری کردی کوچولو... دیگه مطمئن شدم به یاد آوری خاطرات علاقه مندی

لعنت به تو... اخی بی اختیار کردم و نگاهمو گرفتم... صاف ایستاد ولی همچنان ریز می‌خندید

عمو گل هارو داد دستشو گفت: بذار توی اون گلدون...

اونم سری به معنای باشه تکون دادو گفت: میخواستم دیروز پیام اما کاری پیش اومد

اونجای آدم دروغ گو... باباش تک سرفه ای کردو گفت: بهار چقدر اینجا میمونی باباجان؟

-دقیق نمی دونم... اما به دکترم غر زیاد زدم... همین روزاست که از دستم کفری شه

لبخند رو لبام به زور آوردم...

عمو-انشاله زودتر مرخص بشی

-خداکنه... محیطش خیلی خفه است...

عمو-آره دلگیره...

-بهنام حتی نداشت تو اتاق عمومی باشم ۴ تا آدم ببینم... گفت اینجوری بهتره... حوصله ام سر میره

شهاب لبه ی تخت نشست و گفت: نگران نباش... من نمی دارم بهت بد بگذره

چپ چپی نگاش کردم و گفتم: تو زحمت می افتی و من اصلا، راضی نیستم

چشماسم میخندید این بشر... لباشو جمع کرد و رو به باباش گفت: می بینی چقدر از دیدنم خوشحال میشه بابا؟

باباش بیخیال خندید و گفت: آره پسرم کاملاً واضحه

خودمم خنده ام گرفته بود... خیلی تابلو نشون داده بودم اضافه... به زور جلو خنده امو

گرفتم... چشماسوریز کرد و گفت: برای همین کاراش زود زود دلم براش تنگ میشه

باباش بلند شد رفت پشت پنجره ایستاد... اونم از فرصت استفاده کرد و باز خم شد رومو گفت: والبته برای خیلی چیزای دیگه

اینقد اروم گفت که فقط من بشنوم... نگاهش که رفت سمت لبم

کاش میرفت... قلبم کمی تیر میکشید...

دستم روی سینه ام گذاشتمو نامحسوس فشاری دادم...نگاهش کشیده شد روی دستمو اخمی رو صورتش نشست...

در باز شدو بهنام اومد تو...با دیدن شهاب تو اون وضعیت ابرو هاش رفت بالا...نگاهی به عمو انداخت که پشتش به ما بود...شهابم خونسرد صاف شدو گفت:چطوری جوون؟
همین خونسردیش باعث می شد فکر کنی چیز ساده ای بوده و الکی شک کردی...مارموزی بود برای خودش

بهنام-خوبم...زنگ زد جواب ندادی

همونجور لبه ی تخت نشسته بود...شونه بالا انداخت و گفت:متوجه نشدم...رزیتا کچلم کرد از صبح...میگه چرا

بهنام جوابمو نمیده...چشمش ترسیده دیگه

اینارو آروم میگفت باباش نشنوه...بهنامم اخمی کردو گفت:فردا بهش سر میزنم

شهاب-امروز برو خب

بهنام-مامان کمی حال نداره...کی پیش بهار باشه؟

شهاب-خب من می مونم

بهنام با اخم وحشتناکی گفت:دیگه چی؟

آخی خوب حالشو گرفت...شهاب مکثی کرد و گفت:خودم که نه میگم الناز بیاد

بهنام-نه...

اونم دیگه حرفی نزد...پرستار اومد سرمو چک کردو گفت وقت ملاقات تمومه...آی لباتو طلا بگیرن بهنام که خوب پنچرش کرده بودیم...عمو دوباره پیشونیمو بوسیدو شهابم با صدای آرومی خداحافظی کرد...

بهنام رفته بودو جاشو مامان گرفته بود...یه ریز از اینو اون حرف میزد...ازدختر خاله ام که خواستگار داره و دایی کوچیکم که رفته سربازی واز ریز اتفاقات مصافرتشون...منم تمام مدت با

لبخند نگاهش میکردم... خوشحال بود... دیگه ته نگاش غم نبود... می خندید... با اینکه خسته شده بودم اما پلک هم نزد... ساعت ملاقات عمو ام به دیدنم اومد... کمی احوال پرسى کردو رفت... مامان داشت بهم کمپوت میداد که در زده شد...

مامان - بفرمایید

مردی قد بلند و چهارشونه... حدودا ۳۳ ۳۴ ساله... دسته گل به دست وارد شد... کمی کچل میزد اما خیلی جذاب بود... مامان متعجب نگاه کرد بینه کارش چیه... لبخند کمرنگی زد و با صدایی که شبیه گوینده های رادیویی بود گفت: سلام خانوم فروزش... (دسته گلوروی میزپایین پام گذاشت و گفت)... کسرایى هستم...

مامان دستپاچه لبخندی زد و سریع گفت: بله بله... خویید آقای کسرایى؟

مونده بودم بینم طرف کیه... مامان که میشناختش... حتما از دوستای بابا بود

کسرایى - ممنون... راستش درگیر مراسم بودم ...

مامان خجالتزده گفت: خدا رحمتشون کنه

کسرایى با نگاه به من گفت: خدا رفتگان شمارم بیامرزه...

با صدای آرومی سلام کردم... لبخند محزونی زد... پس عزادار بود... تیپش که سر تا پامشکی

مامان هلهلکی رو به من گفت: عزیزم آقای کسرایى همسر همون مرحومی هستن که قلبشو بهت اهدا کردن

چشمام کمی گشاد شد... جدا؟ حالا باید چه عکسو العملی نشون میدادم؟

- بابت همسرتون متاسفم...

آهی کشید و گفت: ممنون...

مامان - من برم بگم بیان سرمشو عوض کنن... با اجازه آقای کسرایى

کسرایى هم سری تکیون داد... اونم انگار فهمیده بود کسرایى میخواست حرفی بزنه... بالاخره قلب زنش تو بدن من بود

باز آهی کشیدو به زمین خیره شد و آرام گفت: دیگه داشت عذاب میکشید

با احتیاط گفتم-میشه بپرسم مشکلشون چی بود؟

کسرایی- تصادف کرده بود... ۴ سال پیش... مرگ مغزی

الهی بمیرم چقدر صدای غمگینش تاثیر گذار بود رو آدم

لبخندی زدو به چشمام نگاهی انداخت باز سرشو پایین انداخت و گفت: درسته که دستش از دنیا

کوتاهه... اما الان مطمئنا در آرامشه... میدونم که راضی بود...

حتما خیلی دوشش داشت... عمیقا ناراحت بودم و متاسف

آروم گفتم: بازم متاسفم

کسرایی- ممنون دخترم... خوشحالم که قلب همسرم تونست جونتو نجات بده... خواهش میکنم (باز

نگاه گذرایی کردو گفت) ارزش محافظت کن... این قلب برای من خیلی عزیزه...

اومدم حرفی بزنم که باز در زدن... منتظر بودم ماما بیاد که آندره وارد شد... چقد از دیدنش

خوشحال شدم...

با دسته گل رز قرمز بزرگی اومد تو و سلام آرومی داد... نگاهی به کسرایی کردو طبق ادب با هم

دست دادن... منم گفتم که آندره از دوستانم هست ورو به آندره هم گفتم

-اقای کسرایی... همسر کسی هستن که قلبشونو به من اهدا کردن

آندره باخوشرویی گفت: کار بزرگی کردین آقا... ما جون این فرشته خانومو مدیون کار شما هستیم...

کسرایی هم محجوب لبخندی زدو گفت: خدا خودش هوای بنده هاشوداره...

چه مرد فهمیده ای بوداین کسرایی... آندره هم با اومدنش بهم انرژی داد

آندره- خوبی خانوم خانوما

-خوبم... فقط کمی حوصله ام سر رفته...

آندره- حل میشه... نگران نباش...

-کی به تو خبرداد؟

آندره-برادرت...دیروز بهم زنگ زد...سریع خودمو رسوندم تهران...خیلیم از دستت دلخورم...

لبخندی زدم...آندره کمی با کسرای حرف زد...تسلیت گفت و از این حرفا...بنده خداکسرای چقد برارش سخت بود...منم توقع داشتم مثل تو این فیلما بگه هر ماه باید به خودشو خانواده اش سر بزنم جای دخترشونو پرکنم...که گفت زندگی اینجا برارش سخته و تصمیم گرفته بره کانادا...

آندره لبه ی تخت بودوکسرای روی صندلی...دوباره در زدن...بالاخره این دفعه دیگه مامان بود...معلوم بود می خواسته راحتمون بذاره والا یه سرم که این حرفارو نداشت

اما در کمال تعجب شهاب بود...شهاب با دیدن آندره و کسرای اخم کردو دسته گل نرگسشوپایین گرفت...

سلامی کردو به من نگاه کرد...منم برای خالی نبودن عریضه گفتم:سلام...آقاشهاب...

نگاهی به کسرای کردم و گفتم:آقای کسرای همسر اون خانومی که به من قلبشونو اهداکردن شهاب لبخندی زورکی زدو گفت:خوشحالم از دیدنتون

-آندره هم که میشناسینشون

با همون لبخند زورکی سری تکون داد...منم ادامه دادم:آقاشهاب دوست برادرم هستن...

کسرای خوشحال شدم از آشناییتون گفت و با آندره خداحافظی آرومی کردو رو به من سربه زیر گفت:انشاله همیشه سالمو سلامت باشین...ممنون که اجازه دادین مدتی کنارتون باشم...روزهاتون خوش...

آخی...چه معصوم بود...منم آرزوی موفقیت کردم و با خداحافظی به شهاب رفت

آندره-چه آدم خوبی به نظرمی رسید

-دلم برارش سوخت...مرد محترمی بود

جو،بدی بود...شهاب با اخم پایین تخت ایستاده بودو آندره نزدیکتر از اون...مونده بودم چیکار کنم...

آندره-کی مرخص میشی خانوم ؟

با لبخند گفتم:نمیدونم...دکترم بیاد حتما می پرسم...

شهاب گلشو روی میز گذاشتو با همون اخم گفت: من برم... خدا حافظ

نگاهی بهش کردم... حرفی نزد اما آندره گفت: کجا آقا شهاب... مدتی نیست که اومدین...

شهاب سر شو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت: نه اومده بودم فقط یه سر بزنم...

فکشو به هم فشار داد... نفسی کشیدم و گفتم: می موندین آقا شهاب... ماما الان میاد... مطمئنا خوشحال میشه از دیدنتون...

آخه ماما خیلی از شهاب خوشش می اومد... انگار که تو این مدت زیاد دیده بودش... همش میگفت چه پسر با مزه ای چقدر آقا است چقدر هوای بهنامو داره و خیلی چیزای دیگه...

شهاب سری تکون دادو گفت: باشه برای بعد

آندره- بهار انگار من معذبشون کردم

چشمامو گرد کردم و گفتم: نه آندره چه حرفیه! حتما آقا شهاب جایی کار دارن...

شهاب دوباره فکشو فشار دادو زیر لب خدا حافظی گفت و سریع رفت... صداش که احوال پرسى با ماما میکرد به گوش میرسید... پس ماما پشت در بود... آندره خنده ی ریزی کردو گفت: بدبخت چقدر حرص خورد

- چرا باید حرص بخوره؟

نگاهی بهم انداختو گفت: چرا نباید بخوره... مشخصه که از دیدن من کنارت عصبی شدو رفت متعجب گفتم: اینطور نیس...

آندره مطمئن گفت: چرا خانوم همینطوره... این دسته گل فلک زده رو نگاه... ساقه هاش له شدن بسکه فشار دادشون...

- آندره... آقا شهاب دوست برادره فقط همین

ریز خندیدو گفت: تو اینطور فکر میکنی نه اون...

- چرا نباید اونم اینطور فکر کنه؟

آندره- مسلمه... چون دوست داره

ابرو هام بالا رفت... شهاب؟ دوسم داره؟ چه توهمی واقعا... مگه همچین چیزی امکان داشت؟

آندره بی توجه به بهت زدگیم آروم در گوشم گفت: تو این چیزارو نمی فهمی خانوم خانوما... من خودم عند آدم شناسی ام... مگه ندیدی چه حرصی از آقا شهاب گفتنت میخورد... یا لحن سردت چقدر ناراحتش کرد... واینکه حتی یه ذره دیگه ازش نخواستی بمونه... مگه میشه بیای عیادت و ۲ دقیقه ام نمونی...

-اون فقط دوست برا...-

آندره-بس کن بهار... مگه دوست برادرت نمی تونه عاشقت بشه؟

-ولی آندره تو اونو نمی شناسی... اون یه دختر باز تموم عیاره... من حتی نمی خوام فکرشو هم بکنم که اون دوسم داره... توام بس کن...

خندیدوشونه بالا انداختوگفت: من برم دیگه...

-تو دیگه کجا میری؟-

آندره-بیچاره مادرت اون بیرون خسته شد عزیز من...

-خب عیب نداره برو صداش کن بیاد تو... من از تو براش گفتم

لبخندی زدو گفت: ممنون... اما برم بهتره

با لبو لوچه آویزون باشه ای گفتم... سری تکنون دادو خدا حافظی کردورفت...

دم در هم با مامان سلام احوال کردو رفت... مامان که اومد پرستارم اومد سرمو عوض کرد

مامان-این پسره آندره اون قدرهام که میگی خوشکل نبودا...

با لبخند گفتم: چیکار به خوشکلیش داری؟! خیلی مهربونو آقاست

مامان-آره مشخص بود... شهاب چه زود رفت... هرچی ازش خواستم بمونه قبول نکرد... داشت می اومد دیدمش از دور... یه کم حالش گرفته بود... اتفاقی افتاد؟

ومشکوک نگام کرد... دستپاچه گفتم: من چیزی نمی دونم... اومد احوالپرسی کرد رفت... کار داشت به گمونم

شونه بالا انداختو گفت: خیلی پسر خوبیه... می بینمش خوشحال میشم... خیلی هوای بهنامو مارو داشت اون چند روز... یادم باشه رفتیم خونه دعوتش کنیم با خانواده اش...

ای بابا مامان بی خیال نمی شد... دوباره کمپوت به دست اومد سمتم و گفت: خانواده اشو دیدی؟

-باباشو آره... مرد محترم و خونگرمیه

مامان- از این پسر تربیت کردنشون مشخصه با فرهنگن

-باباش استاد دانشگاه بوده... خونشونم با بهنام رفتیم

مامان- مادرش چی؟

-وقتی ۱۲ سالش بود مادرش تصادف کرده

سببی که داشت می برد تو دهنم و عقب کشیدو هیییی گفت... دهن منم باز مونده بود همین جور

مامان- الهی بمیرم براش... چه درد بدییییی

دهنمو بستم... ای بابا...

مامان- آخیییی... چقدر سخته... باباش چقدر سختی کشیده تنهایی پسر بزرگ کرده...

-آره...

مامان- الهی بمیرم... پسر به این ماهی... چقدر حیف شد... پس با این حساب حتما دعوتشون میکنم... دلم کباب شد براش...

این مامان ما هم بیکار بودا... اما راست می گفت... بی مادری سخت بود... من که چند روز ندیده بودمشون اونجوری شدم چه برسه به... وای خدا نکنه... مامان که معلوم بود هموز ناراحته... اما کمپوتو به خوردم دادو گفت استراحت کن... قلبم کمی تیر میکشید... چرا تا به حال به این فکر نکرده بودم این رفتارای شهاب می تونست از این باشه که محبت تاثیر گذار مادری رو نچشیده بود... چمیدونم والا... به هرچی فکر میکردم آخر به این پسر مربوط می شد...

آندره چه راحت از دوست داشتن شهاب حرف می زد... یعنی حسش فقط دوستانه بودنه بیشتر نه کمتر... دوست داشتم آندره بهم فکر کنه... اون چشمای عسلی مهربون بدجور بهم آرامش

میدادم... اما فقط دو تا چشم سیاه میومد تو ذهنم... اه لعنت بهت شهاب... گند میزنی به فکر و خیالم حتی...

بلاخره دکتر بعد از ظهر برای چکاب اومد... فردا مرخصم میکرد... مدام میگفت باید استراحت کنم... به هیچ وجه خودمو خسته نکنم و هیجان و استرس برام سمه... و اینکه تند تند برای چکاب پیام بیمارستان چون این احتمال داشت که بدنم پیوندو پس بزنه... البته این جمله ی آخرو به بهنام میگفت من ظاهرا خواب بودم...

وقتی مرخص شدم یکراست به خونه ی خودمون برگشتم... دلم برای اتاقم تنگ شده بود... مامانم مثل پروانه دورم میچرخید و بهنامم از کنارم جم نمی خورد... آخرم صدام در اومد و با ناراحتی به بهنام گفتم برای رزیتا وقت بذاره و این انصاف نیست... اونم گرچه دلخور شد اما رفت به آپارتمان خودش... به مامان دیگه نمی تونستم حرفی بزنم...

از ذوقش داشت دکوراسیون تغییر میداد... شده بود مثل گذشته که هر چند ماه دوست دکوراتورشو می آورد و خونه ارو زیرو رو میکرد...

باباکه حسابی از دیدن دخترشو زن سر حالش به وجد میومد تو خونه مدام شوخی می کرد و خنده امون به راه بود

و عجیب اینکه انگار چیزی تو زندگیم کم بود... همه چیز بود اما یه چیز کم بود... چمیدونم...

تو این مدت مامان میخواست خانواده ی آندره رو دعوت کنم تا بیشتر آشنا بشیم... اما دو دل بودم... رفتار آندره بیانگر عشق و علاقه نبود و بیشتر دوستانه بود... پس نباید زوری به سمت خودم می کشیدمش...

البته بماند که رفتو آمدهای فامیل هم دوباره مثل قبل زیاد شده و پسرهای فامیل نگاهشون عوض شده بود... منکه حتی نمی خواستم فکری هم بهشون بکنم... بی مصرف ها قبلا که قلبم مریض بود رفتارشون، بد نه اما خوب هم نبود... اما الان گرم و صمیمی... پوووف... برن به جهنم...

و جالب اینکه اون خط سیاه دور پلکام که گودی زیر چشمم محسوب میشد کم رنگتر از قبل میشد و با ۱۰ وعده غذایی که مامان به زور به خوردم میداد کمی هم آب زیر پوستم رفته بود... البته بماند که یه بار شکایت کردم به مامانو اونم مثل ابر بهار اشک ریخت منم به غلط کردن افتادمو به زورم که

شده غذامیخوردیم... شده ۲ لقمه... همینام تاثیر گذار بود... بهنامم که یه سره می اومد پیشمو همچنان لوسم میکرد گاهییم با غر غرام میرفت آپارتمانش با رزیتا وقت بگذرونه...

امروز ۴شنبه بودو قرار بودبعد مدت ۵هفته که از عملم میگذشت با بهنامو رزیتا به دربند بریم...البته با تدابیر امنیتی مامان که حسابی بچه پیچ شدم...

شال طوسی براقم و انداختموکلاه بافتنی طوسییم روهم روش کشیدم...زمستون بود و باوجودی که تهران از برف خبری نبودو بارونم به زور میومد اما خب این دلیل نمی شد هواسوز نداشته باشه...

با بهنام به دنبال رزیتا رفتیم...رزیتا هم عجیب باهام خوب شده بودو تماسای تلفنی و گاهییم دیداری باهم داشتیم...دختر خوش قلبی بود که اگه غیر این بود نمیداشتیم با بهنام باشه...

رفتم عقب نشستیم تا کنار بهنام بشینه...تو راه کلی خندیدیمو رفتارای بهنامو مسخره کردیم...بهنامم اولش با اخم اما بعدش گاهی ام به حرفامون میخندید

دربند که رسیدیم بعد از کمی پیاده روی به قهوه خونه ی موردنظر رسیدیمو روی تخت کوچیکی نشستیم

بهنام-خوب من میگم شام بخوریم...بعد تنقلات سفارش بدیم...

رزیتا-نه اول تنقلات...من آلوچه می خوام

بهنام-تو بخری این وروجکم میخواد...تنقلات منظورم تخمه و چایی وباسلق و میوه بود نه آتوآشغال رزیتا

رزیتا-ای بابابهنام بد اخلاق نشو دیگه...یه شب که چیزی نیس...

بهنام-رزیتا...چرا سعی میکنی همش مخالفت کنی؟

رزیتام با ناز اخمی کردو گفت:نه که خودت همیشه موافقی!

لبخندی زدمو گفتم:هرچی دوست داشتی سفارش بده رزیتا...من خودم نمیخورم...

بهنام اخمی کردو گفت:من نمی دونم این چرتوپرتا چیه میریزی تو معدت آخه!

رزیتا-دوست دارم...

بهنامم سری تکون دادو گفت:هرکاری میخوای بکن...من برم سفارش بدم

بلند شد رفت... با خنده گفتم: چچی جوری باهات کنار میای؟

لبخند شیطونی زد و گفت: منم ترفندای خودمو دارم دیگه

هر دو آروم خندیدیم... بهنام با کلی چیزمیز برگشتو منم فقط کمی هندونه خوردم... بهنام داشت از مزونی که قرار داد بسته بود میگفت که رزی گفت: خاله ام داره میره ترکیه... میخوای فرداشب بیا بریم پیشش چند تاسفارش بده.

بهنام- فرداشب مهمون داریم

- کی؟

بهنام- مامان میخواد عموامیر اینارو دعوت کنه

منکه متعجب شدم از اسم امیر... عمو امیر نداشتیم که... هییییییییی...

- بابای آقا شهابو میگی؟

سری تکون داد اومد حرف بزنه که من سریع گفتم: چرا؟؟؟

بهنام- وا بهار! چرا داره؟! مامان میخواد دعوتشون کنه دیگه

- به چه مناسبت آخه؟

چپ چپی نگام کردو گفت: مناسبت لازمه که تو همش دنبال مناسبتی؟

لبهامو روی هم فشار دادم تا خراب تر از این نکنم که بهنام با چشمای تنگ شده گفت: ببینم... چرا تو از شهاب خوش نمی آد؟

دستپاچه شدم... خاک بر سر تابلوم کنن...

- کی گفته؟ من چیکار اون دارم؟

با همون نگاه گفت: لازم نیست کسی بگه... تویی که به ترک دیوارم لبخند میزنی وقتی میبینیش اخم میکنی... اتفاقی افتاده که ازش بی خبرم؟

رزیتا ناباور گفت: آره بهار؟ از شهاب بدت میاد؟ چطور میشه؟ این پسر مهره ی مار داره... چطور ازش بدت میاد؟

حالا بیا درستش کن... پوفی کشیدم و گفتم: من فقط از اخلاقش خوشم نمی آد...

بهنام- اخلاقش؟

حالا چی میگفتم که جمع بشه!!!!!!

-یکم حرص در آره... دختر بازه... خب خوشم نمی آد دیگه

بهنام متعجب گفت: ولی پسر خوبیه... کاری به روابطش با دخترا ندارم... اما... من ندیده بودم تا بحال کسی از شهاب بدش بیاد

سرمو پایین انداختم و با هندونه ام ور رفتم... بهنامم شونه بالا انداخت و گفت: حالا هرچی... تو نیاز نیست خیلی همکلامش شی... کاری به روابطش نداشته باش... به خودش مربوطه نه ما... زندگی خودش...

سری تکون دادم... کمی بعدم رفت سفارش شام داد... شامو که خوردیم بهنام گفت بهتره برگردیمو ما هم قبول کردیم

بهنام- اینجا واستید ماشینو بیارم بدجایی پارک

با رزیتا ایستادیم بره ماشینو بیاره... رزیتا آروم گفت: جدی از شهاب خوشت نمیاد؟

سری تکون دادم که گفت: جالبه... من حتی با دوست دخترای سابق شهاب که یه جورایی شهاب ولشون کرده بود هم در ارتباط بودم نشنیدم چنین چیزی بگن... حتی حسرت نداشتنشم میخوردن... ببینم نکنه کاری کرده که این حسو نسبت بهش داری؟! -نه...

شونه بالا انداخت و گفت: نمی خوام طرفداری کنم چون شهاب برای منم یه دوسته تنها... اما باید بگم اون یه بارم به من نگاه بد نکرده حتی وقتی با بهنام نبودم... به خودش اجازه نداد سمتم بیاد و پاشو از گلیمش بیشتر نداشت... در صورتی که همه ی دوستای بهنام این کارو کردن... حالا من به بهنام حرفی نمی زدم اما همه ی دوستاش تا دیدن بهنام ولم کرده همه اش تو پروپاچه ام بودن اما شهاب نه... به این نگاه نکن دوس دختر زیاد داره... اون دخترا خودشون کرم دارن دیگه... مکثی کرد و گفت: من از بهنامم شنیدم قبلش بهشون میگه اهل رابطه طولانی نیس... اما خب دخترا خودشون میخوان، اونم پسر دیگه

– دست خودم نیس... رزیتا با اینکه بهنامم یه مدتی اینجوری بود (نگاهی بهش کردم و گفتم) البته ناراحت نشو...

رزیتا– نه بابا من خودم میدونم

– با اینکه بهنامم اینجوری بود اما اصلاً نمی‌تونم فکر کنم یه پسر با صدنفر بخوابه اما روابط اجتماعیش سالم باشه... مگه میشه آخه... برای همین از نزدیکیش می‌ترسم... دلم نمی‌خواد زیاد باهاش طرف بشم

ابرو بالا انداخت و گفت: نکنه بلایی سرت آوورده؟

سرمو پایین انداختم که متعجب گفت: آره بهار؟

اومدم جواب بدم که بهنام بوق زد... سریع گفت: بعدا حرف میزنیم

سوار شدیم... هر سه ساکت بودیم و فقط موسیقی پخش میشد... منو رسوندن و رفتن... خیال میکردم رزیتا تمومش کنه اما درست یه ساعت بعد زنگ زد...

رزیتا– وای بهار مردم از فضولی... تا بهنام بره دوش بگیره سریع زنگ زدم...

بی‌حیا شده بود اینم‌ها... مونده بودم گفتنش درسته یا نه... در اینکه رزیتا دختر خوبی بود شک نداشتم... همینکه بهنام با اون همه ریز بینی اخلاقی از رزیتا راضی بود پس اینو ثابت میکرد... منم که کسبو نداشتم باهاش حرف بزنم... نه مادرم نه بهنام... نه آندره... نه خواهری داشتم یا حتی دوست صمیمی...

دلم میخواست رازمو به یکی بگم تا حداقل آروم شم... رفتم زیر پتو که رزیتا بی‌طاقت گفت: جون من بهار بگو دیگه... باور کن بین خودمون میمونه...

آهی کشیدم و گفتم: شهاب منو بوسیده...

صدایی نیومد برای مدتی... ناباور گفت: راس میگی؟ کی؟

– وقتی شمال بودیم...

رزیتا– باورم نمیشه بهار... شهاب تورو بوسیده؟

صداش خیلی آروم بود... با اینکه میدونست بهنام نیس اما باز دقت میکرد... چه خوب که هیجانشو کنترل کرد

-باور کن...

صداش نیومد... منم ادامه دادم: من رفتارام باهات معمولی بود... اولش گاهی اذیت میکرد... نمیدونم چرا همش در مورد آندره تیکه مینداخت... زیر زیرکی حرف میزد حرصم در بیاد... تو موضوعی که بهش اصلا ربط نداشت... من ازش دوری کردم که بی خیال شه اما بدتر شد... بهم میگفت نباید بین اونو بقیه فرق بذارم

رزیتا-شهاب گفت؟

-آره باور کن... تا اینکه اون روز رفتین خرید یادته من نیومدم؟

رزیتا-خب خب

-اتاقمون شلوغ بود... کسی هم نبود... منم که دیده بودم شهاب با رفتنم تو اتاقش مشکلی نداره گفتم تا قبل اومدنش برم اونجا بخوابم... گیج خواب بودم

رزیتا-باهات دعا کرد؟

-نه... وقتی بیدار شدم کنارم بود... اولش کمی شوخی کرد که چرا تو تختشمو اینا... داشتیم بحث میکردیم که یهو منو بوسید...

رزیتا-وای...

-نه یه بوسیدن معمولی... منم که هیجان زده بودم و اینجور مواقع نمی تونم تکیه بخورم... که با صدای پانی ولم کرد...

رزیتا-یعنی اون همه عصبانیت... دادو بیداد سر پانی... به خاطر...

آهی کشیدم و گفتم-آره... من از بالکنش رفتم تو باغ... بعدش... بعدش باز اومد سراغم...

رزیتا-یعنی دوباره بوسید؟

با خنده ی ریزی گفتم: نه بابا...هی حرف میزد زیر زیرکی...من فکر کردم پشیمونه اما پروپرو میگفت پشیمون نیست...منم ازش خواستم سمتم نیادو اینا...یه مدت میومد اینجا میپیچیدم نبینمش...اما خب نمی شد...وقتی خونه اشون دعوت شدیمو یادته؟

رزیتا-آره آره بهنام گفتم...بوسیدت

اینبار خندیدم و گفتم:رزیتا!خوشت اومده انگارا

اونم که خنده اش گرفته بود آروم میخندید...نفسی کشیدمو گفتم:مدام حرف میزد...حتی مراعات پدرشو نمیکرد...یه حرفای بی ربطی میزد که نگو...آبرومو برد...همش اون بوسه رو یاد آوری میکرد بهم...

رزیتا-چه پرو

-همون شب توخونه اشون از حرفای بهنام حال بد شدو بعدم بیمارستان...اما ول کن نبود...تو بیمارستان قبل از عمل اومد سراغم...نمیفهمم از حرفاش چه منظوری داشت اما خیلی راحت از بودن با من حرف میزد...بعداز عملم هم ول کن نبود...تااینکه اومده بود یه بار عیادتو آندره رو دید زود رفت...بعد اونم دیگه ندیدمش...

رزیتا-باورکردنش خیلی سخته بهار...اینی که تو تعریف کردی احساس میکنم در مورد کس دیگه ای حرف میزنی...تا اونجا که من شهابو میشناسم اصلا اینجوری نبوده...من دختر خاله ام با شهاب یه مدت بود...نمیگم شهاب به دختر نگاه نمیکنه نه...اما تا به حال نشنیدمو ندیدم به سمت کسی رفته باشه...همیشه یا دوطرف خواستن یا پیشنهاد از دخترا بوده...اینجور که بهنام میگه اصولا اون سمت کسی نمیره اصلا...نمیدونم النازو دیدی یا نه...

-دیدم

رزیتا-اگه بدونی چیجوری خودشو انداخت به شهاب...من مونده بودم واقعا...آخه الناز دوست دوستمه...شهابم مخالفتی نکرد...مام پیش خودمون گفتیم شهاب چه آدم شلیه واقعا...تا اینکه وقتی با الناز به هم زد...

-مگه بهم زدن؟

رزیتا-آره بابا...یه ۳۲ هفته ای هست...وقتی بهم زدنومنم تویه دیدار النازو دیدم گفتم اینقدرام ساده نبوده..همه چیز ازدور اینجوری بود...میگفت کلی نازو عشوه ریختو سرویس شد تا شهاب

قبول کرد...البته رابطه اشون خوب شد بعدش...اما شهاب کسی نبود که بهش بها بده...بیشتر میشه گفت برای...رابطه با هم بودن...حالا اینکه تو اینجوری از شهاب میگی گیج کننده است...

کمی سکوت شد که گفت:اگه اذیتت میکنه از بهنام بترسونش

-اون خونسردتر از این حرفاست

رزیتا-میخوای به بهنام بگم؟

-نه...حرفای بهنامو امشب نشنیدی؟اونا برای بهنام دوست خوبیه...نمیخوام رابطه اشون خراب شه...

رزیتا-گیج شدم واقعا نمی...وای بهار بهنام اومد من برم حداقل

خداحافظی گفتم و قطع کردیم...

درگیر حرفاش بودم...شهاب عجیب پیچیده بود...

صبح که بیدار شدم قلبم کمی تیرمیکشید...دکتر گفته بود طبیعیه...

مامان یه لیست بلند بالا نوشته بود برای بابا که قبل رفتن به شرکت حتما تهیه اش کنه...بابام که غلام حلقه به گوش مامان...همه ی خریدارو کرده بودو تحویل داده بود بعد رفت شرکت...مامان اینقد تدارک دیده بود که هوش از سرت میرفت...البته کار همیشگیش بود اینجوری مهمونی دادن اما خب ایندفعه بیشتر از قبل...سمیه خانوم خبر کرده بود خونه ارو تمیز کنه و کمکش کنه تو کار ها...منم که کار چندانی نداشتم رفتم سر نقاشیم...

ساعت ۵ بود که دست کشیدمو به حموم رفتم...کلیم آب بازی کردم و به زور دل کندم...استرس داشتم...اما عجیب اینکه ناراحت نبودم زیاد...منم درگیر بودم با خودم

بین لباسام گشتمو یه لباس بنفش سیر که آستین کوتاهی داشتو مدلش مناسب مهمونی شب بودو انتخاب کردم...با شلوار جین سیاهم روی تخت انداختم...با اینکه حوصله ی چندانی نداشتم اما موهامو با اتو مو صاف کردم...حالا انگار چاقو بیخ خرم گذاشتن تو این گیرو واگیر که حتما اتو بکشم...اتو که تموم شد فهمیدم بیش از انتظارم موهام بلند شده...نه که همیشه فرمود واکثرا با یه کیلیپس میبستمشون متوجه نمیشدم...دیدم زشته بخوام دورم بریزمشون...با یه کش سیاه کلفت محکم دم اسبی بستم...حالا بهتر شده بود...صورتمم بیشتر معلوم میشد...

کمی ام به دنباله ی موم کریستال (سرم موی سر) زدم براق بشه و از اون حالت یکنم وز در بیاد...

لباسامو پوشیدمو مثل همیشه فقط کرم مرطوب کننده خوش عطرمو زدم...

ساعت ۷ بود که صدای زنگ خونه بلند شد... استرس داشتم... کمی با دست روی سینه ام فشار آوردم کمتر تیر بکشه... مدتی بعد صدای عمو بلند شد که با بابا سلام احوال میکرد... من توی سالن بودمو مامان اینا جلوی در...

مامان- خیلی خوش اومدین آقای زند

عمو با لبخند آرومی گفت: ممنون خانم... پسر جان گلو بده دیگه... میخوای تا آخر مهمونی بگیری دستت؟

کمی به سمت راهرو رفتم... با شهاب بود دیگه حتما... بی اختیار لبخندی زدم... دیدمشون... عمو کتو شلوار دودی ای پوشیده بود و کنار بابا ایستاده بود... الحق که خوشتیپ بود این مرد... نگام افتاد به شهاب... پیرهن آستین بلند سفید پوشیده بود که آستیناشو تا زده بود... دستای کم مو برنز شده اشو بیرون انداخته بود... صورتشم برنزه تر شده بود نسبت به قبل... موهاشو بالا حالت داده بود... مثل اکثر پسرای دیگه که این مدل موی جدیدو مد کرده بودن... بغلای مو کوتاه کوتاه روی مو بلند... که عجیب بهش میومد... البته مدل قبلی موشم تو همین مایه ها بود اما بلند تر... گل و با تک خنده ای به مامان دادو گفت: خب یادم رفت بابا... شما باید منو ضایع کنی حتما؟

همه به حرفش خندیدن... مامانم که عجیب بعد از اینکه گفته بودم مادر شهاب فوت کرده مهرش به این پسر بیشتر شده بود لبخند پرمهری زدو گفت: خودت گلی پسرم... بفرمایید داخل خواهش میکنم...

و تازه مهمونا منو دیدن... با لبخند سلام آرومی دادم... عمو پیشونی امو بوسیدو گفت: سلام خوبی باباجان؟

-خوبم ممنون... خوش اومدین

عمو- خوشحالم که سرحالی خوشکل خانوم

گونه هام گل انداخت انگار... احساس گرمی میکردم... به اشاره ی بابابه سالن رفتو بعدم مامان پشت سرشون... بحثشون سر نشستن بود که صدای بم شهاب اومد: سلام

سرمو بلند کردم... فکرش نمی کردم حالا که میدیدمش احساس کنم از دیدنش خوشحال شدم... اون چشمای سیاهو براق عجیب نگامو میخکوب کرد... آروم سلامی کردم... بهنام زد پشتشو به سمت سالن کمی هلش دادو گفت: از مصافرت چه خبر ستاره ی سهیل؟

پس مصافرت بوده... نفهمیدم شهاب چی گفت... بهنام آروم خندیدو گفت: پس خوش گذشته... روی مبلی نشستیم... مدتی که گذشت مامان برای پذیرایی ترکمون کرد... منم که دیدم بیکارم رفتم کمکش... به من که کار نمیداد زیاد... ولی خب بهتر از بیکاری بود...

سینی شربتی حاضر کردو ظرف کوچیکی شیرینی ام دست من داد تعارف کنم... به سالن که رفت از بهنام خواست پیش دستی بذاره... شیرینی و به بابا و عمو تعارف کردم و به سمت شهاب رفتم... با بهنام ریز ریز حرف میزدو میخندید... خدامیدونست چی میگن بهم... دلا شدم روبه شهاب و دسته ای از موهای دم اسبی ام ریخت روی شونه ام...

شهابم که منو دید خواست شیرینی برداره نگاش افتاد اول به موهامو بعدم چشمام... وای خدا چشماش چه خوشکل شده بود... قبلا هم اینجوری بود یعنی؟ آره دیگه... مگه چشم تغییر میکنه دختره کم عقل... با مکتی گفت: کدوم خوشمزه تره؟

آب دهنمو قورت دادم... منکه زیاد اهل شیرینی نبودم حالا چی میگفتم خوب بود... نگاهی به بهنام کردم... درگوش مامان حرف میزد که کنارش بود...

نگام افتاد به شیرینی ها... بدشکل ترینشون چشممو گرفت... بد نبود اذیتش کنم -اینکه روش خامه صورتی داره

و نگاش کردم... یعنی راس میگن چشما هم میخندن ها...

شهاب-سمی، مرگ موشی چیزی که توش نیس؟ آگه هست بگو یه وصیت نامه بنویسم کلاس داره...

به زور جلو خنده امو گرفتم... دست بلند کردو همونو برداشت و زیر لب گفت: خدایا خودمو به خودت میسپرم...

صاف شدم... برای بهنامم گرفتم و رفتم رو یه مبل تقریبا روبه روشن نشستیم... دهنشو باز کرد بخوره که یه بسم الله گفت... بهنام زد تو پهلوشو گفت: چیه اینقد سلام صلوات میفرستی؟

شهابم مظلوم گفت: والا این شیرینی و آبجیت گفت حتما بردارم... میتروسم بسکه این دختر به من ارادت داره به کشتنم بده

حرفشو که بابا و عمو هم شنیده بودن باعث شد بخندن... منم خیلی جلوی خودمو گرفتم...

بابا لبخند به من نگاه کرد و گفت: چرا شهاب جان؟ بهار من که بی آزاره

شهاب با همون لحن مظلوم گفت: بله ظاهرا همینطوره... منتها نه اینکه من عالمو آدمو اذیت میکنم
اینه که از ریسمون سیاه سفید میتروسم

مامان با لبخندی گفت: نترس پسرم شیرینی ها سالمه...

عمو پاروی پا انداخت و گفت: بخور پسر...

شهاب نگاهی به جمع کرد و گفت: نکنه همتونو خریده؟ چرا همه اصرار دارن بخورم؟

قهقهه ی همه بالا رفت و منم به لبخند اکتفا کردم... لحنش واقعا خنده دار بود...

نگاهی خیره به من کرد و شیرینی و گاز زد و گفت: خدا به جوونی ام رحم کنه...

عمو-نگران نباش همچینم جوون نیستی...

شهاب با چشمای گرد گفت: بابا!!!!

همه فقط می خندیدن... چه شیرینی پر دردسری شدا... چپ چپ شهابو نگاه کردم و رو برگردوندم... از هر دری حرف میزدن منم حوصله ام سر رفته بود...

بالاخره نوبت به شام رسید... یکن تو چیدن کمک مامان کردم... بهنام که بلند شد کمک کنه شهابم اومد... مامان ازش خواست بشینه ولی قبول نکرد...

منم مثل مورچه کم کم وسایل میبردم... داشتم لیوان میبردم که شهاب جلو روم سبز شد و با صدای آرومی گفت: فرش رو بیشتر میپسندم...

موهامو میگفت... بی اختیار چشمامو گرد کردم

نگاه شیطونش تو صورت من چرخوند و گفت: البته اینم خوبه... خوشگلت کرده...

چشم‌ام از این بازتر نمی شد یعنی...لبهاشو فشار داد تا از خندیدنش جلوگیری کنه...کمی سرشو جلو آوردو گفت:نتونستی باز قایم شی نه؟

-دیدن عمو خوشحالم میکنه

چشماشو ریز کردو گفت:دیدن من چی؟

بی اختیار لبخندی زدمو گفتم:درموردش فکر نکردم

نگاهی به لبم انداختودوباره به چشم‌ام

شهاب-ترجیح میدم زودتر جوابمو بدی

-ترجیح من این نیست متاسفانه

شهاب-برای همه بلبل زبونی یا این موضوع مختص منه؟

نگاهمو از چشمش به سمت راست گردوندم و گفتم:شاید مختص شماست

باصدای بم تری گفت:ازهرموضوعی که مخصوص باشه خوشم میاد...

از کنارش گذشتم...همین مونده بود بهنام منو در حال کلکل بینه بعدبگه چی شد؟توکه ازش

خوشت نمی اومد!خوشت نمی آد اینی خوشت بیاد حتما تو بغلشی دیگه

تو دلم به فکرم خندیدم...میز چیده شده بودوهمه دورش بودیم...روبه روم عمو بودو دست چپش

شهاب...وکنارشم بهنام...نمی دید شهاب چه بیخیال منو نگاه میکنه...مامانم که کنارم بود گرم

تعارف ومتوجه ی این موضوع نمیشد...

حالا کوفتم همیشه

اما خب اشتباه میکردم...شهاب مثل همیشه بی توجه به بقیه گرم خوردن شده بود...ومنم نفهمیدم

چقد خوردم اما ماما معلوم بود که راضیه چون حرفی نزد

مامانو سمیه خانوم میزو در اصل جمع میکردنو منم که دیدم حوصله ندارم رفتم پیش بقیه

توسالن...خداروشکر هیچکسم از من انتظار نداشت برخلاف هر خانواده ی دیگه ای که چشمشون

به بچه هاشون بود برای کمک ماما من هیچوقت کاریوبهم نمی سپرد...نه اینکه لوسم کنه یابه

خاطروضعیتم...همیشه میگفت توام به زمان

خودت که مادر بشی کار میکنی... پس از الان شروع نکن که بعدا کار کردن دلتو بزنه... اگه هم کارش زیاد میشد خدمتکار می‌گرفت مثل الان... گاهییم که مهمونی خانوادگی بود از خواهراش کمک می‌گرفت... خلاصه اینکه بنده حال می‌کردم...

مامان باسینی چایی به سالن اومد... بهنام که من کنارش بودم و مدتی بود برای بقیه ی حرفش با شهاب نفس گیری میکرد آروم در گوشم گفت: راستش شک داشتم اما امشب فهمیدم این شهابی که چندانم ازش خوشتر نمیداد بدجور اشتها بهت میده... بهتره روزی سه وعده بیارمش اینجا تا همیشه بدون غرزدن خوب غذا بخوری

خاک به سرم... فهمیده بود... نباید پنهونکاری می‌کردم. آب دهنمو قورت دادمو با نگاه مظلومی گفتم: با اشتها می‌خوره...

لبخندی زدو گفت: آره...

ونگاهشو گردوند... پوففف... نکنه جدی بیارتش اینجا سه وعده؟ وای نه... همونقدر که می‌خورم بعدشم حرصم میده آب میشه چه فایده داره خب؟

تلفن شهاب زنگ خورد... آروم صحبت می‌کرد... قطع که کرد گوشم تیز شد بینمچیزی می‌گه یا نه... مکثی کردو گفت: آقای فروزش باید ببخشین... کاری پیش اومده... من باید برم...

بابا سرتکون دادو گفت: راحت باش پسر...

مامان-ای وای کجا می‌خوام بستنی بیارم

شهاب لبخندی زدو عجله ای گفت: باشه تو فرصت مناسبتر...

خدا حافظی ای کردو رفت... وا چش شد؟ کی بود زنگ زده بود یعنی؟ من چرا کنجکاو شدم... رفته دیگه... حتما یکی از دوس دخترش بوده دیگه... دوس دخترش؟ به خاطر اون رفت؟

لعنت به تو که بودو نبودت منو میبره تو فکر

صدای بابا توجهموجلب کرد: عروسی برادرمه... ترکیه... ولی خب نمیشه که بریم...

عمو-چرا؟ به خاطر بهار؟

بابا با سرتایید کرد...چند روز پیشم حرفش بود...عمو کوچیکم تو استانبول زن ترکی گرفته بود و می خواست عروسیش اونجا باشه و بابا اینا به خاطر من و سفر با هواپیماش نمیتونستن برن و من چقدر شرمنده شدم...آخه بابا این داداششو خیلی دوست داشت...

عمو-خب بهارو بهنام بمونن شما برید

بابا-بهنام این هفته سرپرست یه مزونه...سرش شلوغه. به این فکر کردیم ولی خب قسمت نیست انگار

عمو-استانبول شهر قشنگیه...برادرت چند ساله اونجاست؟

بابا-۵سالی میشه...البته زیاد میره میاد...

عمو-میتونی بهارو بذاری پیش فامیلتون...کسی و ندارین؟

بابا با لبخند نگام کردو گفت:وروجک میگه روم نمیشه...با فامیل من راحت که اونام خب همه عازم سفرن...میگه نمی تونم برم پیش فامیل مامان اینا...آخه رفتو آمدمون اخیراکم شده بوده...

خجالتزده سرمو پایین انداختم...بیشتر به خاطر پسرخاله هام بود...همه اشون هیژوچشم چرون بودن و تحملشون سخت...البته میخواستم قبول کنم که بابادیگه قبول نکرد گفت نمی ریم...این موضوعو دیگه کش نداد

عمو نگاهی به من کردو با مکث گفت:خب بهار جان اگه قابل میدونی بیا پیش ما

چییییییییییی؟این مرد یه چیزیش میشه ها...وقتی پیش فامیل مادریم معذبم پیش شمایی که نمیشناسیم زیاد پیام؟حرفا میزدا...اونم با اون پسره ی غول تشنش...

بابا مونده بود چی بگه تو جواب این مرد ...عمو با لبخند گفت:بهنام جانم میتونه چند روزی به خونه ی ما بیادو بهش بد بگذره...راستش من روزهامو با نقاشی پر می کنم...یه استاد باز نشسته...میتونیم کنار هم به نقاشی پردازیم و بهنام جانم بعد کارش به ما ملحق شه...

باباکه معلوم بود دلش اصلا راضی نیست و از طرفیم نمی خواست بی احترامی بشه اومد بیچه که بهنام سریع گفت:فکر خوبیه...اونجا تقریبا به مزون نزدیکه...

بابامتعجب به بهنام نگاه کرد...منم چشمام گرد شده بود...

بابا-ولی باباجان اینطوری که نمی شه باعث زحمت آقای زند میشه...عروسی اینقدر هام واجب نیس سعید بالاخره میاد تهران دیگه

بهنام-نه بابا فکر خویبه...شمام به عروسی برادرت میرسی منم که بار اولی نیس میرم خونه ی عموجان

وای، این رک بودن بهنام تو این شرایط قوز بالا قوز بودا...مامان با لبخند گفت:ولی آقای زند زحمتتون میشه...شهاب جانم سختش میشه

عمو با آرامش گفت:اون زیاد خونه نیس که اصلا سختش بشه...بعدم بهنام جان منو میشناسه اهل تعارف نیستم به هیچ وجه...بودن با بهار عزیز برام باعث خوشحالیه...

باباکه تو رو در بایسی مونده بود سری تکون داد...بحث خرید بلیط و اینا شد که بهنام گفت آشنا داره تو یه شرکی هواپیمایی و به اون رفت زنگ بزنه...بینه میتونه برای فردا بعد از ظهر بلیط جور کنه یا نه...

عموکه رفت دستشویی بابا دلخور گفت:کار خوبی نکردی بهنام جان...منو تو رودربایسی گذاشتی...درسته که فرد محترمی اما کار درستی نیس...خواهرت تو فامیل مادرت معذبه چه برسه به اونجا که فقط یه پدر پسر

بهنام نگاهی به من کرد و گفت:نگران نباش بابا من اگه حرفی میزنم بی دلیل نیس...اولا که مزون فاصله ی کمی با خونه ی عمو داره...من میتونم زود خودمو به بهار برسونم بعد از کار...بعدم من ۴ ه ساله به اون خونه

رفتو آمد دارم میشناسمشون...هم خودشو هم باباشو...اگه مرد نادرستی بود که قبول نمی کردم...بعدم شهاب خیلی به بهار انرژی میده(موزی لبندی زد و گفت)...شمام به عروسیتون میرسید...

مامان آروم گفت:منکه از این پسر خوشم میاد...خیلی پسر خویبه...قبول کن دیگه عزیزم و همین کلمه بابارو جادو کرددددد...بابا دیگه لال شد...یعنی در شانس منو باید گل بگیرن...هیچکس از من نظر نمی خواست...

عمو که مشخص بود برای همفکری ما ،مارو تنها گذاشته اومد...والا یه دستشویی که انقدر طول نداشت...

خلاصه که دوست بهنام که از قضا خواهر رزیتام بود قول داد بلیطی برای فردا بعد از ظهر جور کنه...

و در کمال تعجب با دیدن ساعت ۱۱ شب بهنام گفت بهتره وسایلامو بردارم... حالا که شهاب ماشینشونو برده بود منو همراه عمو برسونه اونجا که دوباره کاری نشه بعدا... خودشم شب بره خونه خودش و از فردا شبا بیاد اونجا مستقر شه چون بره وسایلاشو جمع کنه بیاد طول میکشیدو فردا صبح باید زود سرکارش میرفت...

خلاصه اینکه داشتن بیرونم میکردن علنا...

مامان ساک کوچکی برام جمع کرد و منم لباس مرتب پوشیدمو به خواست عمو وسایلائی نقاشیمم برداشتم...

بهنام وسایلامو تو ماشین گذاشتورفتیم... کمی دلهره داشتم... خونه ی عمو... شهاب... وای خدا شهاب...

وقتی بهنام خداحافظی کردو رفت از شوک در اومدم...

عمو لبخندی به روم زدو گفت: بهارجان بابا معذب نباش... بیا بشین یه قهوه ی امیر پزبه خوردت بدم

اینقدرلحنش خوب بود که بیخیال همه چی روی صندلی اپن نشستم... هرچه باداباد...

عمو با همون لباسا تنها کتشو در آووردو رفت سراغ کابینتا... منم مانتو و شالمو در آووردموروی صندلی کناری گذاشتم وخیره شدم بهش

عمو-میدونی تو این دنیا ۲ نفر هستن که من قهوه اشونو قبول دارم... یکی اش زن خدایامرزم بود... که قهوه اشو با دنیا عوض نمی کردم... یکی ام خودم...

وخندید... منم لبخندی زدم وگفتم: پس واجب شد منم براتون یه بار قهوه درست کنم... آخه تو این دنیا من فقط قهوه ی یه نفرو قبول دارم

از حرکت ایستادو با لبخند گفت: جدا؟

منم که قهوه درست کردن تنها کاری بودکه بی نقص انجامش میدادم و البته تنها استعدادم با اعتماد به نفس لبخندی زدم... ابرویی بالا انداخت... چقد شبیه شهاب میشد...

عمو-خب بدم نمیداد امتحانش کنم

منم که حدث میزدم اینو بگه به سمت گاز رفتم...وسایلا رو بیرون گذاشتو روی صندلی ای که من بودم نشست و

گفت:ببینم چه میکنی ها...

قهوه رو با قاشق داخل قهوه جوش میریختم تنها لبخندی زدم...دستشو زد زیر چونه اشو گفت:نظرت در باره ی شهاب چیه؟

از سوال یهویی اش جا خوردم...مکثی کردم با لحنی که سعی میکردم عادی باشه گفتم:از چه نظر؟

شونه بالا انداخت و گفت:از هر نظری که میبینی اش...من آدم رکیم...بهتره راحت باشی...البته من میدونم چه چیزی تربیت کردم نمی خواد زیاد مراعات کنی

نفسی کشیدم و آروم گفتم:به نظرم آقا شهاب مردی نیس که بشه بهش اعتماد کرد...خب میدونین...کاراو حرفای عجیب غریبش...من یکی رو که از خودش نا امید کرده

خنده ی بلندی کردو گفت:درسته...عجیب غریبه

نگاهش کردم و با احتیاط گفتم:میتونم از تون یه چیزی بپرسم؟

سر تکون داد یعنی آره...یه قاشق شکر اضافه کردم و گفتم:شما چیزی بهش نمی گید؟یعنی از نظر شما...این روابطی که داره درسته؟

نمی تونستم سرمو بالا بگیرم...سوالم خیلی خصوصی بود...شاید نخواد بگه خب

اما عمو بعد از مکثی گفت:شاید تقصیر منه که اون ...به این روز افتاده

باورم نمی شد...یعنی عمو یادش میداد؟خدای من

ولی اون سریع ادامه داد:من اگه قبول نمی کردم مادرش با اون بی تجربگی تو رانندگی پشت رل تنها بشینه اون تصادف رخ نمی دادو...شهاب بی مادر نمی شد...میدونی بهار...شیرین خیلی لجباز بود...یه چیزی تو مایه های شهاب...حرف حرف خودش بودو کوتاه نمیومد...اینقدر اصرار کرد تا اجازه دادم تنها بشینه که ای کاش لال میشدم...

سرشو انداخت پایینو ادامه داد: بعد از شیرین نتونستم تو روی هیچ زنی نگاه کنم و کسی و جایگزینش کنم... غرق نقاشی شدم... شهابو تنها گذاشتم...

مکث کرد... نفسی عمیق کشیدو گفت: اینقدر تنها که علاوه بر مادر بی پدرم شد... دست خودم نبود... تو اوج جوونی و شکل‌گیری روحی و جسمی‌اش تقریباً تنها بود... آگه هوش بالاش تو درس نبود مطمئناً تو درس هم پیشرفتی نداشت... منم وقتی به خودم اومدم که دیر شده بود... شهاب و دورش آدمایی پرکردن که اصلاً شبیهشون نبود... شیطان بود... اما شبیه اون آدم نبود... دوست دختر پشت دوست دختر... انگار کمبودشو با اونا پر میکرد... چی کار میکردم؟ برایش پدری نکرده بودم که حقی داشته باشم... من تنهاش گذاشته بودم... حالا میومدم میگفتم نکن؟... نمی شد... باز نفسی عمیق کشیدو گفت: نتونستم بگم... تنها تونستم نگاهش کنم... ببینم چه طور تنها فرد با ارزش زندگیم

خودشو تباه میکنه... که پشت هم جلوم سیگار میکشه و من نمیتونم چیزی بگم...
سیگار؟؟؟؟؟؟؟؟ ندیده بودم سیگار بکشه...

قهوه جوشو روی گاز گذاشتم... آگه بهش خیره میشدم واقعا معذب میشد...
عمو-سهم من فقط ازدور دیدن بود بهار... تا اینکه اخیراً اخلاقی تغییر کرده بود...
ابروهام رفت بالا...

عمو-سیگاراش بیشتر شده بود... بیشتر تو فکر میرفت... دوست دختراشو زود به زود تغییر میداداما باز کلافه بود... از یه مصافرت برگشته بود... شمال...
وبه من خیره شد... چشمامو گرد کردم... یعنی چی؟

عمو-حدث زدم باید به مصافرتش مربوط باشه... آخه تو یه هفته با ۵ تا دختر دوست شدو هی بهم میزد... میدونی... شهاب مدام با من حرف میزد... در باره ی اونا... اینکه چطور آشنا شده و اینا... من تقریباً همرو میشناختم... ولی خب موضوع چیز دیگه ای بود انگار...

خیره نگام کردو گفت: تا اینکه یه هفته بعد از مصافرتش گفت میخواد تولد بگیره... تعجب کردم... اونکه از این کارا خوشش نمی و مد حالا داشت میگفت... بعدم منو زور کرد بهنامو دعوت کنم... منم شاخکهام حساس شدن

آب دهنمو قورت دادم...چی داشت میگفت؟

عمو-ومیدونی کی فهمیدم عاملش کیه؟وقتی تورو دیدم...

نفسم بند اومده بود واقعا...قهوه ارو هم میزدم و به عمونگاه نمی کردم

عمو-نگاهش به تو...واینکه تو اون شب اصلا سیگار نمی کشید...اینقدر برام عجیب بود که خدامیدونه...آخه اون تو این مورد حتی مراعات منم نمیکرد که باباشم...اما در گوشم گفت که قلب بهار مریضه و به همین خاطر نمیکشه...اما نمی تونست خرم کنه...من باباش بودم...اون طرز حرف زدنو نگاهاش دادمیزد یه خبراییه..من در عجب بودم...وقتی ازش پرسیدم دروغ نگفت اما حرفیم نزد...تنها نگام کرد...

وقتی تورو با اون حال بردیم بیمارستان دیگه رو پا بند نبودن...نه بهنام نه شهاب...ومن درگیر بودم با خودم...اگه تو موندنی نبودی...شهاب چی میشد؟همون آدم سابق می موند!!...وباید بگم علاوه بر نگرانیم برای تو بیشتر نگران شهاب بودم...

مکثی کردو گفت:روزای بیمارستان بودنتو عملت و توی سی سی یو بودنت هم فقط سیگارا شو بیشتر میکرد...وقتیم که تونست بیننت اینقدر هیجان داشت مدام میرفت تو درو دیوار...منتها نمیدونم تو بیمارستان چی شد که بهم ریخت...ساکت بود ،ساکت تر شد...تنها که بود تنها تر شد...

چی باید میگفتم؟کاش لال میشدم سوال نمیکردم...

سکوت کرد...قهوه حسابی کف کرده بود...دوتا فنجون که رو کابینت بودو پر کردم و به سمتش رفتم...رو صندلی روبه روش نشستم و زل زدم به قهوه ام...

شکرپاچو برداشتو گفت:زیاد حرف زدم انگار...من قهوه ی شیرین دوست دارم

فقط زیر لب گفتم:اول بخورید اگه کافی نبود بریزید...

سری به نشانه ی باشه تکون دادو کمی که گذشت اومدم یکم قهوه بخورم که صدای بلند شهاب بلند شد

شهاب-بابا کجایی؟اگه بدونی الناز تو بیمارستان چه غربتی بازی ای در آورد...ببخش که رفتم...احمق قرص خورده بود...کل بیمارستانو گذاشت رو سرش وقتی معدشو شستو شو

دادن... واسه ۴ تا دونه قرص ننش میگفت ازت نمی گذرم... منم گفتم اول دختر تو جمع کن بعد... خلاصه بساطی بود... آقای فروزش حرفی نزد؟ (صداش نزدیکتر میشد) بهارچی؟... آگه بدونی چه زوری داشت مهمونی و به خاطر اون دختره ی نر ول کردم...

منم که قهوه به دست چشمام گرد شده بود مونده بودم اینو کجای دلم بذارم... اومد باز حرف بزنه که منو دید

حالا قیافه ی اون دیدنی بود...

عمو سریع گفت: خانواده ی بهار جان رفتن مصافرت ...ایشون چند روز مهمون ما هستن...

شهاب-س سلام...

-سلام

عمو-قهوه میخوری؟ بهار جان زحمتشو کشیده

هنگ کرده سری تکون داد...

-براتون میریزم

قلبم تالاپ تالوپ میزد... بلند شدم و به راهنمایی عمو فنجون دیگه ای برداشتم و قهوه ریختم

عمو-حالا بهتر بود؟

شهاب فقط سر تکون دادو گفت: آره...

عمو-خداروشکر

قهوه ارو جلوش گذاشتمو سرجام نشستم... نگاهش بد سنگین بود...

من چم بود... چرا داشتم رنگ به رنگ میشدم... قلبم تو دهنم میزد... حالا خوبه دکتر گفت هیجانو استرس برام سمه... وجود این پسر استرس زا بود...

شهاب-تاکی اینجایی؟

نفسی کشیدمو آروم سرمو بالا آوردم... اینطوری ساکتو سر به زیر تابلو بود

-مامان گفت ۳روزی طول میکشه تا بیان...

نگاه خیره اش رو چشمام بود...باباشم داشت نگامون میکرد...

-باعث زحمت شدم

عمو-این حرفو نزن...ما از بودنت خوشحالیم...بالاخره بعد از مدت‌ها یه مهمون برامون اومده که بدجور عزیزه

شهاب سرفه ای کردو سریع گفت:بله بله...تو کدوم اتاق بمونه بابا؟

باباش که انگار به این موضوع فکر نکرده بود مکثی کرد و گفت:پایین اتاق مهمان...

روبه من ادامه داد:البته باعث شرمندگیه...اینجا اتاق مخصوص یه دختر خانوم خوشگل نیست...اتاق من که مثل سمساریه و اتاق این اقام که...

شهاب-البته اتاق منم هست...

ابروهای باباش بالا رفت...

سریع گفتم-ممنون...من تو همون اتاق مهمان راحت ترم

چشماشو ریز کردو گفت:چون اتاق منه توش راحت نیستی؟

-اینطور نیس

شهاب-پس چی؟

-مزاحم نمیشم...

شهاب-آهان...یادم رفته بود از تجدید خاطرات خوشت نمیداد...

اصلا نمی تونستم حرف بزنم...اومد تو قهوه اش شکر بریزه...پدروپسرکپ همنا...زیر لب گفتم:به اندازه ی کافی شیرین هستا

دست به شکریاچ متوقف شد...آروم گذاشتش رو اپنو با احتیاط کمی خورد...بی اختیار لبخندی زدمو گفتم:خودتونو به خداسپردین احیانا؟

این شیطننت از کجا میومد دیگه خدامیدونست...باباش زد زیر خنده...اونم بهت زده نگام میکرد...

شهاب-بابا واقعا به این کوچولومیداد بتونه حرصمو در بیاره؟

عمو-پسرم فلفل نبین چه ریزه

شهاب چشماشو تنگ کردو گفت:آره واقعا...فلفل!

قهوه امو خوردم .خوب شده بود ...مثل همیشه...

سکوتی شد که پدرش شکست

عمو-حرفمو پس میگیرم بهار

چشمامو درشت کردم...کدوم حرفش؟شهابم یه نگاه به اون یه نگاه به من میکرد...

عمو-به نظرم ۳ نفر تو این دنیا هستن که قهواشون حرف نداره...زنم...خودم...تو...واقعا طعمش عالی بود...تلخی و شیرینیش کاملا به اندازه بود...

شهاب-آره خوشمزه اس...

-نوش جونتون

کمی رو این به سمتم خم شدوگفت:مگه از صدقه سری بابا چیزی از شما به من برسه بانو

اخمی بی اختیارکردم...باز از هنگ درومد شد همون شهاب اذیت کن

وجود پدرشو ندیده گرفتم...ول کن عمو دیگه خودی بود...منم به تنه گفتم:ولی از شما زیاد به ما رسیده جناب

ابرو بالا دادو گفت:حالا این خوبه یا بد؟

-خوب که نبوده

شهاب-یعنی بد بوده؟

-اینو نگفتم

چشماشو تنگ کردو حرصی نفس کشید.رو به باباش گفت:جواب تو آستینش ردیف چیده...اونم مختص من ها...نه برای هر کسی...

-شماکه از چیزای اختصاصی خوشتون میومد

با همون نگاه بیشتر به سمتم خم شدو گفت:حرفم عوض نشده

عمو- بچه ها... قرار نیست مثل موش و گربه باشید... بهار بابا بهتره بری استراحت کنی... ساعت ۱ شد

شهاب بلند شد و گفت: میتونه تو اتاق من باشه... من به کاناپه عادت دارم... اتاق مهمان سرده یکم

عمو- عجب به یکی اجازه دادی اتاق رویت کنه

شهاب اخمی کرد و از پله ها بالا رفت... مونده بودم چیکار کنم... عمو سریع گفت: پس بیا ساکشو وسایلشو ببر بالا... من کمی کار دارم

راه رفته رو برگشتو همه وسایلا رو بایه دست برداشتو از پله بالا رفت...

عمو- برو بالا بهار جان، شبت بخیر

-شب بخیر

وبه زور بالا رفتم...

وارد اتاق شدم. رفته بود سر کمدش، داشت وسایل برمیداشت.

نگاهی بهم کرد و گفت: راحت باش، وسایلمو بردارم میرم...

نگاهم تازه به اتاق افتاد... بزرگ... همه وسایل سفید مثل ویلا، اما مجهز تر.

ال ای دی تو دیوار کار شده و سیستم صوتی تصویری، دکوری های سفید، آباژور های بلند، لوستر ال ای دی بانور سفید و چند تاییم آبی، تخت بزرگ چوبی کار شده ی سفید... همه و همه یه طرف، اون تابلوی نقاشی بالای تختش یه طرف.

تصویر یه زن، یه زن با چشمای آبی فیروزه ای... لبخند قشنگ و دلنشین، موهای صافو خرمایی، واقعا جذاب بود. عکس همون زن توی قاب عکس ویلا بود اما زیباییش اینجا چند برابر بود...

صدای شهاب کنار لاله ی گوشم بلند شد: خوشکله نه؟

-هییییی

تو فاصله ی کمی ایستاده بود

شهاب- ترسیدی کوچولو؟

با اخم فاصله گرفتم. مکثی کرد و گفت: ملافه تمیز خواستی تو رخت کن هست... حموم و دستشویی
اون در دومیست... چیزیم خواستی صدام کن... من بیدارم

منتظر بودم بره که کمی اومد نزدیک‌تر و گفت: هرچی خواستی... حتی تجدیدخاطره

چشمام گرد شد

- به اذیت کردن من عادت کردین

شهاب- گفته بودم که، لذت داره اذیت کردنت

- این دلیل نمیشه

شهاب- چرا (با صدای بم تری گفت) من هرکاری که بهم لذت بده تکرار میکنم

تو چشماش خیره شدم و گفتم: و فکر میکنین درسته؟

نگاهشو تو صورت تم چرخوند و گفت: چی؟

- اینکه رو عقیده ی اشتباهتون پافشاری میکنین

تو چشمام خیره شد و گفت: یعنی تو لذت نمیبری؟

- از چی؟

شهاب- از تکرار

- تکرار چی؟

نزدیک‌تر اومد و گفت: مثلاً یه بوسه ی شیرین...

نفسم بالا نمی اومد... اون به چی فکر میکرد من به چی... منظور من کارای افراطی اش تو دختر
بازی بود و منظور اون... لعنتی.

اونکه فکر میکرد من دارم رضایت میدم سرشو پایین آورد. منم تادیر نشده گفتم: از تکرار این
موضوع، اصلاً، لذت نمی برم

فاصله اش شاید ۶ ۷ سانت بود... نگاهشو از لبام بالا کشید تا چشمام

شهاب- مطمئن نیستم

ولباشو گذاشت روی لبام... مثل برق گرفته ها اومدم فاصله بگیرم که سریع کمرموگرفت
ونذاشت... دستامو بالا آووردم اما بی فایده بود، زورش در برابر من مثل فیل و مورچه بود.

قلبم تو دهنم میزد، خم شده بود... درست یه سرو گردن کامل بلند تر از من بود... دستای یخ کرده ام
میلرزید... دکمه لباسش باز بود، دستمو که گذاشتم رو سینه اش فشار بیارم بره عقب که روی
پوست داغش نشست. انگار از حس پرید که سریع ولم کرد.

هر دو نفس نفس میزدیم. نگاهمم میلرزید، خیلی بد بود حس اینکه بفهمم این بوسه ی لعنتی برام
لذت بخش بود

فشاری با آرنجام به سینه اش آووردم گرچند کم بود اما ولم کرد... قلبم تیر میکشید... دستای یخ
زده امو روی سینه ام گذاشتم که سریع گفت: بهار خوبی؟

با صدای لرزون گفتم: تو حق نداری واس خاطر اینکه عادت کردی به کثافت کاری داری با منم مثل
بقیه رفتار
کنی...

حرف دلم نبود... حرف دلم نبود.

می خواستم بگم لعنتی داری با من چیکار میکنی؟ هیچکس با من اینکارو نکرده بود... هیچکس...
ولی با بغض گفتم: هیچ میفهمی اولین بار یعنی چی؟ من نمیخوام اولین بارهام با تو باشه
اه... لعنت به من... میخوام بگم داره یه حسایی تو من بوجود میاد... این حس چیه؟ داری چیکار
میکنی با من آخه شهاب... اون از حرفای بابات... اینم از تو... لعنت به تو شهاب...
شهاب بهت زده بود... من چیا گفته بودم...

حتما غصه میخورد...

حتما سیگار میکشید... یعنی داغون میشد؟ من واقعا روش تاثیر گذار بودم؟ یا اینا توهمات باباش
بود... گیجم... خیلی گیج...

سه قدم به عقب رفت... اشکم داشت میریخت رو یقه لباسم.

کاش حرفی میزد بدونم اون چه حسی داره... نفرت، عصبانیت، یا هنوز دوسم داره!... اصلا دوسم داشت؟

رفت.

آروم نشستم روی زمین، قلبم درد میکرد. بیشتر از همیشه.

نفهمیدم چی جوری خودمو به تخت رسوندم، نفهمیدم چی جوری دراز کشیدم، نرم بود... تختش نرم بود...

چشمامو بستم... انگار خیلی خسته بودم، خوابم میومد.

کاش شهاب برگرده...

می ترسم بخوابم و دیگه بیدار نشم.

قلبم مثل همیشه نمی زد

سردم بود.

چشمام که به زور نگهشون داشته بودم روی هم افتاد... یعنی شهاب نمیومد؟ بهنام چی؟

ترسیده بودم اما خسته ام بودم...

یهو گرمی زیادی بهم منتقل شد... چقد داغ بود. انگار یکی بغلم کرده

قرصی لای لبام فرو رفتو دوباره اون آغوش گرم. صدایی می اومد...

صدای شهاب بود.

خیلی نزدیک.

شهاب-بهار خواهش میکنم... چشما تو باز کن...

چشمام سنگین بود اما صداشو میشنیدم...

جریان خون تو رگامو حس میکردم. به زور پلکامو باز کردم.

هنوز تو بغلش بودم، گردنش رو به روی صورتم بود. زیر لب زمزمه کردم: فکر کردم نمیای...

نفس سنگینو عمیقی کشید اما حرفی نزد، بوی سیگار اومد.

تو بغلش بیشتر فرو رفتم... نفسم ضعیف بود، قلبم آروم میزد.

— خوابم میاد.

با صدای دور گه وبمش گفتم: یکم دیگه بیدار بمون... نگرانم.

— خوبم.

بعد از مکثی خودشو جدا کرد از مو صورتشو پایین آورد. چشمای قرمزش رو به چشمام بود. بعد کمی نگاه کردن نفسی کشید و سرمو به سمت بالشت برد.

شهاب— بخواب.

چشمام سنگین روی هم افتاد. نفهمیدم چی جوری خوابم برد.

بیدار شده بودم. دوبار پلک زدم... اتفاقای دیشب سریع اومد تو ذهنم.

کمی نیم خیز شدم که شهابو روبه رو پنجره ی قدی دیدم.

داشت بیرونو نگاه میکرد اما همینکه تخت صدای قیژی داد به سمتم برگشت.

حالتمو که دید سریع به سمتم اومد، پاش محکم خورده پایه میز بلندی که روش پرکاغذ بود

ضربه اینقدر شدید بود که میزو جابه جا کرد، پاشو سرسری دستی کشید و لنگون لنگون اومد سمتم

یه سریم به لبه ی تیز عسلیش خورد که پهلوشو گرفت و آخی گفت... چش بود این؟ تا به من برسه که معلول شده حتما

بالاخره با جون کندن به تخت رسید... دستشو روی پهلوش گذاشت و در حالی که

ماساژ میداد گفت: خوبی تو؟

آروم گفتم: حواست کجاست؟

شهاب— هول کردم خب

نگام به حرکت دستش بود که گفت: پاشو حاضر شو بریم پیش دکتر

— برای چی؟

نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت: مسلممه... برای چکاب

-خوبم

صاف نشستیم. اخمی کردو گفت: حاضر شو می گم

منم اخمی کردم و گفتم: نیازی نیسی... تو مگه کاروندگی نداری؟ بابات نگفته بود همش تو خونه ای

شهاب- مگه تو تصمیمت فرقیم میکرد؟

-مسلمما

شهاب- یادت رفته انگار دیشب چه اتفاقی افتاد... اگه من نبودم الان اون دنیا بودی

-اگه تونبودی کلا اتفاقی برام نمی افتاد

لبه‌اشو به هم فشردو گفت: اگه من برنمیگشتم و نمی دیدمت میخواستی چیکار کنی؟

-قبل از اینکه کاری بکنی باید فکرشو میکردی ، که من تازه قلبمو عمل کردم... وجود تو برای من گوله ی استرسه...

نفس حرصی ای کشیدو گفت: حرفات تو گوشم هست هنوز

نگاهمو گرفتم... نمی خواستم باز چرتو پرتایی بگم که پشیمونم کنه... با اون حرفا بازم داشتیم ادامه میدادیم... کی تموم می شد... اومدم بلند شم دستمو کشیدم... تقریباً پرت شدم سمتش... همیشه گفت تو بغلش

-تو انگار نمی فهمی ... ول کن دستمو

بی توجه با حرص بهم خیره شدو گفت: حرفای دیشبتو باز تکرار کن

-کدوم حرفا؟

شهاب- اینکه نمیخواهی اولینات با من باشه... اینکه ازم بدت میاد

واقعا اینطور نبود... لبمو گاز گرفتمو با وقفه گفتم: تو فقط وقتی من حالم بده آدم میشی

سرشو نزدیکتر کردو گفت: میدونی دیشب چرا بر گشتم؟ برای اینکه بارها و بارها بازبوسمت تا دیگه نگی از اینکه اولین بارهات بامن بوده پشیمونی... اما دیدم اونقدر حالت بده که... ببین بهار... این حرفو تو گوشت فرو کن... تو چه بخوای یا نخوای اولین بارهات با منه، فهمیدی؟
به معنای واقعی لال شده بودم. اینم تعادل روانی نداره ها... انگار نه انگار... یه قلدر به تمام عیار بود
-خودخواه

شهاب-هرچی که دوس داری اسمشو بذار

-حتما منو تو کلکسیونت کم داری آره؟

شهاب-آره

-بسه... ولم کن... چرا میخوای باهام بازی کنی؟ این همه فشار برام خوب نیست میفهمی؟ میخوای خونم بیفته

گردنت؟ چه لذتی میبری از بازی با من؟ چه پدر کشتگی ای داری آخه؟

آب دهنشو صدا دار قورت دادو گفت: نمی تونم

کلافه ادامه داد: نمیتونم لعنتی... همه جا هستی، به هرچی فکر میکنم آخرش به تو ختم میشه، دیگه از بودن با کسی لذت نمی برم... نمیبینی؟ کسیو کنارم به غیر از تو نمی تونم ببینم

-من نمیخوام بازیچه ی هوس تو بشم... ولم کن بذار برم

عصبی دادزد: نمیذارم بری

قلبم مثل گنجیشک میزد... آخه لعنتی من باتو چیکار کنم... تویی که تکلیفت با خودتم معلوم

نیست... بعد یه عمر هوسبازی حالا باور کنم عاشق من ۱۰ سال کوچیکتر از خودت شدی؟

وبدتر از همه ی اینا خودم بودم... منی که دیگه فهمیده بودم کسی جزاون نمیتونه مالک روحو جسمم بشه

یه پسر که همه غلطی تو عمرش کرده و به مرد رویاهام ترجیح میدادم... مرد رویاهام یه پسر بود با حداکثر ۴ سال تفاوت سنی... آروم... معمولی... ساده... حالا جاشو داده بود به شهاب

شهاب زیر لب غرید: لازم باشه ۱۰۰۰ بار دیگه ام میبوسمت تا برات عادی شه... حتی فکر اون مردنی رو از سرت بیرون کن... نمیذارم غیر من نصیب کسی بشی کوچولو...

با صدای لرزونی گفتم: نمیتونی مجبورم کنی

چم بود؟ منکه از خدام بود باز به قول شهاب تجدیدخاطره کنم! پس این عشوه خرکی ها چی بود میومدم؟ نکنه بزنه زیر همه چی بگه اصلا برو گمشو نمی خوامت؟ وای نه اون موقع حتما سکنه میکنم

نفس پر حرصی کشید و گفت: بهار... بهار... اینقدر حرصم نده... از دیشب با حرفات داری آتیشم میزنی... من پا پس نمی کشم... توام مال منی اینو تو گوشت فرو کن... همه ی اولین بارهات با منه وگرنه اون روی سگم میتونی ببینی

از این حالت سگ ترم داری یعنی؟

تنو بدنم مثل بید میلرزید... از م فاصله گرفتی بلند شد... آخیش، داشتم خفه میشدما.

کلافه دستی تو موهاش کشید و به سرعت رفت... ای بابا کجا میری؟

پنجر شده رو تخت دراز کشیدم... قلبم درد میکرد اما نه اونقدر که اذیت کنه... هنوزم پوستم از تنش داغه

خبری ازش نبود... از اتاق رفتم بیرون... اتاق خواب باباشم بالا ست... یعنی از دعوای ما خبر نداشت؟ مسخره بود.

اون حتی اگه پایینم بود باید صدای داد و بیداد مارو میشنید... نمی گه این دختر امانت دست من؟ واقعا خجالت داشت... نباید مثل ماست فقط به حرفامون گوش میداد... اگه بلایی سرم می اومد چی؟

حالا دیگه رسیده بودم پایین... صدایی نمی اومد...

از سالن که رد میشدم متوجه ی عمو شدم... تو خواب عمیقی بود... روی کاناپه... یه بسته خالی قرصم روی میز جلوش... هییییی... نکنه خودشو سقط کرده... سریع به سمتش رفتم و با تکه های شدید گفتم: عمو عمو

دیگه داشتم نا امیدم شدم که پلکای سنگینشو باز کرد و گیج نگام کرد

عمو-چی شده بابا؟

-بسته ی قرص ،خالی و دیدم...گفتم خدایی نکرده

لبخندی زدو با همون گيجی خواب گفت:نه باباجان خودکشی چیه...اینام قرصای سردرد شهابه...مال من نیس.

نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت:دیشب یه کم آشپزخونه ارو جمع و جور کردم گفتم برم انبار یکم بوم و رنگ بیارم امروز با هم نقاشی کنیم...وقتی برگشتم دیدم اینجا رو مبله...اوادم کنارش بشینم یهو ازجاش پریدواومد سمت اتاقی که توش بودی...منم هول کردم دنبالش رفتم...دیدیم رنگ به رو نداری...الان خوبی بابا؟

پس خبر نداشت!شایدم داشت

-خوبم

عمو-باید منو ببخشی

چشماش اینقدر مظلوم بود که واقعا دلت به رحم بیاد

عمو-نباید اینجا می آوردمت...شهاب وضعیت مناسبی نداره...باخودش هنوز درگیره تو رو هم عذاب میده

خسته کنارش تکیه دادم به پشتی کاناپه وگفتم:رفت؟

عمو-دیشب کلا نخوابید...زیر سیگاری مال اون(به زیر سیگاری پر ته سیگار اشاره کردوگفت)...الانم نمی دونم انگار سگ دنبالش کرده بود...رفت

موهای بهم ریخته اشو چنگ زدو مثل من تکیه داد...

درمونده گفتم:حالا چی میشه؟

عمو-دیشب چه اتفاقی افتاد؟

روم نمی شد بگم پسردسته گلت منو بوسیده نه یه بار بلکه دوبار...تازه منو میخواد به کلکسیونش اضافه کنه،برای همین خفه شدم...حرف نمی زدم سنگین تر بودم،اینجوری فقط أبروم می رفت

عمو-نمیخوام تو مسائلتون دخالت کنم...ولی اگه کاری از دستم برمی آد بگو

چشم‌امو بستم

نفسی کشیدمو گفتم: حق با شماست... شهاب با خودش درگیره... من نمیدونم براش چه جایگاهی دارم... سمتم میاد... حرفایی میزنه که، آدمو گیج میکنه... اما حرف از یه رابطه‌ی پایدار نمی‌زنه... احساس میکنم برای مدتی... میخواد، منو داشته باشه تا سردرگمی و کلافگی‌ش از بین بره همین... شما چیزی میدونین از تصمیمش؟

اونم بالاتکلیف نگام کرد. مرد ۵۰ ساله که باباش بود نمی‌فهمید توقع داشتم من بفهمم؟!

پوففففف... دِ آخه بگو دردت چیه لعنتی

عمو- نظرت چیه برای مدتی بیخیالش بشیم؟

بهتر بود.

به کارگاه نقاشیش رفتیم. منم وسایلامو ولو کردم. نقاشی بهترین وسیله بود تا کمی خودمو از فکرو خیال بیرون بیارم

و واقعا هم همین شد... باور نمی‌کردم. انگار سر کلاسای هنرستان بودم. یه استاد بالا سرم به کارام غر میزد، اشکالامو می‌گرفت، تحسینم میکرد... تازه میفهمیدم چقدر ایراد دارم و به خیال خودم پیکاسو بودم

۱/۴ نقاشی رو کشیده بودم... مدلم یه عکس از تصویریه پنجره که از اون طرفش یه باغ بزرگ و پر دارو درخت توهم توهم بود... عکسی که به خواسته‌ی خودم مدلم شد، همون تصویری بود که از ویلای شهاب گرفته بودم...

برخلاف تصورم واقعا با عمو خوش گذروندیم... ناهار خوشمزه‌ای به خوردم داد که روم نشد حتی کم بخورم مبادا فکر کنه خوشم نیومده

خلاصه اینکه تا بعد از ظهر بی‌خستگی نقاشی کشیدیمو خودشم کمی طرح زد از یه نقاشی که من اصلا نفهمیدم چیه.

تا اینکه سرو کله‌ی بهنام پیدا شد.

به زور از نقاشی کشیدتم کنار و می‌گفت بسه خسته میشی رنگت پریده.

بعدشم عمو خواست برای خودمون قهوه درست کنم و خوردیم، بهنام دوباره رفت به مزون سر بزنه و قول داد فردا منم یه سر ببره ببینم اونجارو... وسایلاشم تو اتاق مهمان گذاشت. منم که نمی‌خواستم بهنام از چیزی سردر بیاره گفتم تو اتاق عمو مستقرم، همین مونده بود بگم تو اتاق دوستت خوابیدم دیشبم کلی با هم حال کردیم... بهنامم قطعا زنده به گورم می‌کرد.

منم که حسابی کرکثیف شده بودم به حموم رفتم، البته اینقد اضطراب داشتم هول هولکی خودمو شستم و زدم بیرون. از شهاب بعید نبود هوس کنه بی عفتم کنه

برای اینکه دروغ نگفته باشم وسایلامو بردم اتاق عمو، اونم روی کاناپه مستقر شد. خلاصه اینکه سنگ پای قزوینی بودم برای خودم و خبر نداشتم

روبه روی تی وی مشغول دیدن کارتون بودم که بهنام برگشت.

کلی سربه سرم گذاشت و مسخره ام کرد و رفت دوش بگیره. عمو هم در حال تدارک شام بود.

بهنام که رفت طولی نکشید شهاب از در اومد تو. دیگه داشتم نگرانش میشدم. از صبح کجا رفته بود؟

صدای جیک جیک تو صدای سلامش گم شد. تمام تنم شد چشم ببینم صدای جیک جیک از کجاست!

اونم که نگاه خیره امو دید اومد سمتم و رو کاناپه نشست.

تنم شده بود کوره ی آتیش... داشتم سعی میکردم دوباره نگاهمو بدم به کارتونم که سریع از تو جیبش یه جوجه کوچولوی سفید بیرون کشید... اینقدر کوچولو بود که نگو، قد یه تخم مرغ...

یاد قبلیه افتادم که از بیتوجهی بهنام مرده بود و بهنامم سر به نیستش کرد نینم

-واییییییی خداچه نازه

شهاب خودشو به سمتم کشید و داد تو دستم. نگاهش تو صورتم بود و لحنش بم و آروم

شهاب- کلی گشتم تا پیدا کردم... رنگی زیاد داشت... سفید نداشتن... یه روز شه

-ای جانم (و چسبوندم به گردنم... اینقدر لطیف بود و کوچولو که قلقلکم اومد) خیلی کوچولو!

شهاب نزدیکتر اومد. حالا دیگه نفاسم حس میکردم

شهاب-دوستش داری؟

-اوهوم

شهاب-اسمش شهابه...از الان گفته باشم

خودخواه می داشت از جوجه خوشم بیاد بعد شرط و شروط می‌داشت

با اخم کمرنگی گفتم: باز شروع کردی؟

هیچی نگفت فقط نگام کرد. حتی اگه نمی گفت هم باز می‌داشتم شهاب...با اون چشمای سیاهش

بلند گفتم: عمووووو...برای یکی دیگه ام تدارک ببینید...مهمون داریم

عموکه رو این دلا شد جوجه رو نشون دادم و گفتم: نگاش کنین چه خوشکله؟

عموخنیدو رو به شهاب گفت: زدی تو خط جوجه کشی بجای نقشه کشی؟

شهاب تک خنده ای کردو شونه بالا انداخت...سریع از بغلش جیم زدم و رفتم رو صندلی جلو این نشستم

جوجه ارو رو این گذاشتمو دستامو از آرنج دورش رو این گذاشتم که دور نشه زیاد

عمو هم حلقه ی گوجه ای تو پیش دستی جلوش گذاشتو آروم گفت: سعی نکن هی فرار کنی...من پسر مو می‌شناسم اینجوری جری تر میشه

سری تکون دادم.

صدای بهنام بلند شد. داشت با بهنام سلام میکرد. با همون اخم همیشگی تو صورتش اومد کنارم نشست و رو به شهاب گفت: این چیه باز گرفتی شهاب؟

شهاب در حال بالا رفتن از پله ها گفت: مال تو نیست که نظر میدی ...و رفت بالا

بهنامم زیر گوشم آروم حرف میزدو گاهییم می‌پرسید اینجا راحتی دیگه؟

منم از نقاشیم گفتم و عموهم در مورد کارای مزون ازش پرسید

شهاب اومدو اون طرف بهنام رو صندلی نشست. ضربی روی میز گرفتو خوند: قد بالای تو رعنا رو بنازم... تو گل باغ تمنار وینا زمممممممم... تو که با عششششششششش گری... داری ازم دل میریییییی... منو شیدا میکنی... چرانمی رقصی؟

اینقدر قشنگ میخوندو باباشو نگاه میکرد و باباشم با ناز پشت چشم میومد برایش... که مرده بودیم از خنده منو

بهنام... انگار نه انگار سنو سالی ازش گذشته...

خلاصه که تا شام حاضر شه شهاب سر به سر بهنامو باباش گذاشت منم نگاهش می کردم...

با اون پیرهن نخ سیاه، آستین کوتاه... حسابی خوشتیپ شده بود. موهاشم شلخته بود اما بهش می اومد باز

این وسط کلی هیزی کردم.

شهابم که منو میدید میزدم خودمو به اون راه و تغییر مسیر میدادم اما خب چه کنیم که تابلوییمو بی تجربه

جوری که خنده اش گرفته بود...

موقع شام پدرشم نمی شناخت بسکه غرق می شد تو غذا... منم که گفتن نداره، کلی خوردم

عمو همون جور سرپایی یکی یه چایی داد دستمونو فرستادمون تو پذیرایی

منم مثل بچه اردک پشت بهنام رفتم... جوجه ام فعلا تو قابلمه بود تا عمو بعدا بره از توی انبار، یه قفس پرنده داشتن اونو بیاره

یه دستم قابلمه بود یه دستم چایی کنار بهنام نشستم

اونادر باره ی مزون حرف می زدن و من با این نخد کوچولوم ور میرفتم

خلاصه شهاب چونه اش خسته شدورفت بخوابه... منم یکم پیش بهنام نشستم

بهنام که اتاقش پایین بودو عمو هم که کلا باید همینجا می موند شب... به عبارتی بالا تنها بودم.

کمی سعی کردم طولش بدم شهاب بخوابه بعد برم بالا

به‌نامم گیج خواب بود طفلی، به خاطر حرفای بی سروته من داشت زور میزد چرت نزنه
دل‌م براش سوخت. شب بخیری گفتمو رفتم بالا... همین که دیدم رو تخت عمو نشسته از ترس
هیپی کشیدم

خداروشکر صدام اینقدر بلند نبود که پایینیا بفهمم

-اینجا چیکار میکنی؟

حالا قابلمه هم دستم بود...

شهاب اخمی کرد اما خونسرد گفت: پس کجا چیکار کنم؟

منم که مثل خنگا تو کف حرفش بودم که یعنی چی تا جوابشو بدم نفهمیدم کی رسید روبه روم

خودمو جمع کردم با اخم گفتم: بهتره بری بیرون...

شهاب-منتظر نظر سرکار علیه بودم...

-خب...

قابلمه رو از دستم کشید گذاشت رو میز عسلی نزدیکمونو گفت: من باید هر سری از اول همه چی

رو برات توضیح بدم خاله سوسکه؟

دست به کمر گفتم: نخیر نیاز نیس هی هر سری اون چرتو پرتارو بگی

اخمی رو صورتش نشست... چشماشوریز کردو گفت: چرت و پرت؟

-بین آقا شهاب، بهتره بس کنی دیگه، من دوست دختر کسیکه ۱۰ سال از خودم بزرگتره و ماشاله

پرونده اشم به اون پرباریه نمی شم... بخوای اذیت هم بکنی به به‌نام میگم... دیگه مراعاتتو نمیکنم

شهاب-وقتی پایین دور از چشم بقیه منو دیدمیزی انگار نظرت این نبود... اون موقع ۱۰ سال

بزرگتر نبودم ازت یعنی؟

-من از اون نگاه‌ها قصدی نداشتم

شهاب-|||؟؟؟؟؟ قصد داشتی چی جوری بودی دیگه

-بهتره برید بیر...

بازومو کشیدو عصبانی گفت: ببین خاله سوسکه، من... شهاب زند... ۳۰ سالمه، پرونده امم به قول خودت پر باره... با ۱۰۰۰ نفر دوست بودم... رابطه هم تا دلت بخواد داشتم... خوب نگاه کن... همینی که جلوته از هیچی نمی ترسه... حتی از داداش بهنامت... پس اینو تو گوشت فرو کن (لبشو به گوشم چسبونند و آروم گفت) تو به غیر من مال هیچ احدی نمیشی... اگه الان میخوابی، صبح یادت میره و شروع میکنی که باهام دوباره بجنگی باید بگم سخت در اشتباهی... من ۱۰۰ بار دیگه ام که بخوای برات توضیح میدم و رو حرفم هستم... هر بارم که بخوای بیشتر برات توضیح میدم... وسیع‌تر...

تو چشم‌هام خیره شدو با همون عصبانیت گفت: فردام میخوام به بهنام بگم... بهتره آماده باشی بهت زده گفتم: به بهنام بگی؟

شهاب- من رابطه ی علنی میخوام نه پنهونی

- تو سرت چی میگذره؟

سرشو تو ۱۰ سانتی صورت‌م نگه داشت و گفت: داشتن تو

- اونوقت جای من تو زندگیت کجاست؟

دندوناشو به هم فشرد و بعد از مکثی آروم گفت: فقط به جسمت فکر نمیکنم... بهتره روحتم مال من باشه خانوم

کوچولو... دوست ندارم بفهمم به اون مردنی عوضی فکر میکنی

کمی هلم دادکنارو رفت...

وای قلبم

دیوونه است این پسر

کی و میگفت؟ آندره؟ اونکه دیگه حتی به من زنگ هم نمی زد... بیخیالش... حتما برگشته پیش دوست دخترش

به جای اینکه ناراحت باشم یه حسی داشتم... هیجان.

صبح که بیدار شدم نه بهنام بود نه شهاب.

باز با عمو به کارگاه رفتیم... زمان کنار عمو واقعا زود میگذشت... حالا دیگه نقاشیم به نیمه رسیده بود

ناهارو دو نفره خوردیم و رفتیم کتابخونه از هر دری حرف زدیم. اینقدر اطلاعاتش زیاد بود که حس خنگی به آدم میداد

با ماما اینام حرف زدم. ناراحت بود از دوری ولی بهشون خوش میگذشت. فردا دیر وقت زمان پروازشون برای برگشت بود.

با اینکه سرگرم بودیم کمی ذهنم در گیر بود. عمو که شک کرده بود پرسید: بهار بابا چیزی شده؟ آهی کشیدمو گفتم: شهاب میگفت میخواد با بهنام حرف بزنه...

متفکر گفتم: پس دیگه طاقت نیوورد

-نگرانم عمو... یعنی چی میشه؟

عمو-نگران نباش... اونا رفیقن. مشکلی پیش نیاد

هنوز کامل حرفشو نگفته بود که در باصدای بدی باز شد...

بهنام عصبانی به سمت پذیرایی اومد. سخته کردم از دیدنش

بهنام-میشه توضیح بدی بهار؟

-چ چی... چیرو؟

اشاره ای به شهاب کرد. تازه اومده بود تو. گوشه ی لبشم پاره شده بود و اخم داشت

بهنام-داره میگه میخواد تورو خواستگاری کنه... میگه تو هم موافقی بهار... راس میگه؟

مونده بودم چی بگم. قلبم تیر میکشید. روی مبل دوباره نشستم که عمو محکم گفت: بهنام

صداتو کنترل کن... بهار وضعیت مناسبی برای دعوا و دادو بیداد نداره

بهنام با همون عصبانیت اما صدای ضعیفتری گفت: میگی چیکار کنم عمو؟ شما خبر داشتین؟

عمو که سکوت کرد بهنام پوزخندی زد

بهنام-پس فقط منم که کله امو مثل کبک کردم زیر برف انگار!

-بهنام اونطوری که تو فکر میکنی نیست

نگاهشو به سمتم دادو دلخورو عصبانی گفت:پس چطوره بهار؟

رو به شهاب دادزد:آخه لعنتی تو چطور روت میشه از خواهر من خواستگاری کنی؟ ۱۱ سال ازت کوچیکتره...اون همه کثافت کاری کردی حالا اومدی سراغ بهار من؟

مشتی تو هوا زد و ادامه داد:لعنتی تو جای برادرشی...من به تو اعتماد کردم...بعد تو میگی عاشقش شدی؟عاشق بهار؟...اون وقت راست راست میای به من میگی؟شهاب،منو تو رفیق هم بودیم...هیچوقت تو زندگی شخصیت دخالت نکردم...چون ته تهش فکرمیکردم مثل من عاشق یکی مثل رزیتا میشی...نه یه دختر بچه ی ساده مثل بهار...که تو عمرش با هیچ پسری نبوده...لعنتی...تو،تو...چیکار کردی شهاب؟با دوستیمون چیکار کردی؟

رو به من فریاد زد:برو جمع کن وسایلتو

با پاهای لرزون بالا رفتم...چرا شهاب سرشو انداخته بود پایین حرفی نمیزد؟

وسایلامو جمع کردم و به زور از پله ها پایین بردم.بهنام اومدو از دستم کشیدو بایه دست دیگه اش بازومو کشید.روبه عمو با صدای ملایمتری گفت:ببخشید عمو

ومنتظر نموند حرفی بزنه ومنو کشید بیرون خونه

سوارماشین شدیم و با سرعت دنده عقب گرفت.

دیگه حرفی نزد.

یه ماه از برگشت مامان اینا می گذشت.

سردرگم بودم.نه از شهاب خبری بود نه بهناموزیاد میدیدم.فقط با رزیتاتلفنی صحبت می کردیم.گفته بود ۲هفته پیش شهاب باز اومده بوتیک پیش بهنامو بهنامم زده آشو لاشش کرده اما اون حتی جلوشو نگرفته و فقط کلی کتک نوش جان کرده رفته.

دیگه فکرکردم بیخیال شده.

همش کنار پنجره بودمو اگه به خاطر مامان نبود ۲ لقمه هم غذا نمی خوردم.

تازه فهمیده بودم من هم به شهاب حس دارم. اگه بیخیال شده بود چی؟
 بهنام هنوز باهام سروسنگین بود. ولی به دیدنم می اومد
 تا اینکه فهمیدم امروز عموامیر زنگ زده به بابا و قرار خواستگاری گذاشته.
 متعجب بودم. بابا اینا که از چیزی خبر نداشتن و از گذشته شهاب چیزی نمی دونستن کلی خوشحال شدن. مخصوصا ماما... یه راستم زنگ زد بهنام تا برای شب خودشو برسونه...
 وای... نکنه بهنام آبروریزی کنه و آبروی شهاب و بیره... عمو حتما خیلی ناراحت میشد اگه بهنام همچین قصدی داشت
 اما بهنام تا بعد از ظهر نیومد.
 منم به اصرار ماما حموم رفتم
 لباس آبی فیروزه ای آستین کوتاهی تنم کردم با شلوار لی آبی... جلوی موهام همونطور فر، پوش دادمو بستم بالا، بقیه موهام باز گذاشتم رو شونه هام
 استرس از سرو روم میبارید... یکی از قرصای آرامبخشمو انداختم بالا و رفتم کنار پنجره که بینم کی میرسن
 ساعت ۸ بود که ماشین شاستی بلند شهاب اومد تو حیاط
 ماما هم منو صدا زد. خودمو به پایین رسوندم که دیدم بهنام تو سالنه...
 نگاه برزخی ای بهم کرد و آروم گفت: از کنارم جم نمی خوری... تا نگفتم حرفی نمی زنی
 سری به معنی باشه تکون دادم و کنارش ایستادم
 عمو داشت مثل همیشه گرم و خونسرد با بابا اینا احوالپرسی کرد و که شهابم اومد تو
 کتو شلوار جذب سرمه ای با پیرهن سفید تنش بود... وای یکی منو بگیره غش نکنم
 آب دهنمو قورت دادم.
 یه دسته گل دستش بود پر رز سفید

عمو با دیدن منو بهنام مثل همیشه لبخندی زد و الحق هم که بهنام احترام زیادی برایش قائل بود. حتی اخمم نکرد.

اما به محض سلام شهاب نگاهش برزخی شد و به زور جوابشو داد...

شاید حق با بهنام بود. فهمیده بود رفیق شفیقش با اون همه تجربه اومده سراغ خواهر آفتاب مهتاب ندیده اش... وای... خوبه که بهنام نمی دونست شهاب چیکارا کرده والا کله اشو میکند منم زیر لب سلامی دادم.

مامان که حسابی خوشحال بود شروع کرد به پذیرایی...

منم که کنار بهنام و البته تو دید شهاب بودم و سرم به انگشتام گرم بود کمی بحثای معمول شد که عمو با متانت گفت: آقای فروزش... بهتره بریم سر اصل مطلب (نگاهی به شهاب کرد و با لبخند ادامه داد) این شازده ما دلش به دختر شما گیره مامانو بابا لبخندی زد و بهنامم چپ چپ نگاهش کرد

عمو-اگه قابل بدونین البته... راستیتش نبود همسرم کمی منو تو این زمینه بی تجربه کرده... خانوما بهتر از پشش بر میان... اینه که من پیرمرد اگه کوتاهی کردم به بزرگی خودتون ببخشید بابا-این حرفا چیه آقای زند... شما و پسرتون برای ما خیلی محترمید... اینو مطمئن باشید

عمو-لطف دارید... ظاهرو باطن... گرچند پسر و بهنام جان رفیق هم هستن (نگاهی به بهنام کرد که اخماش تو هم بود) اما ادب حکم میکنه کمی در مورد پسر براتون بگم

نفسی کشید و گفت: درسته که ما مدتی با هم زندگی می کنیم اما شهاب یه واحد آپارتمان جدا داره که خب بعدا تصمیم با خودشونه کجا باشن... توی یه شرکت مهندسی با دوستش شریکه و خودش مهندسی نقشه کشی داره... از نظر درآمد میتونم بگم که دستش به دهنش می رسه... ما با هم رفتو آمد داشتیم و تا حدودی به اخلاق پسر واقفید... ولی خب نظر من اینه اصل کاری این ۲ تا جوون... بهتره ببینیم این دو تا نظرشون چیه بعد هم جلوتر بریم اگه خدا بخواد...

نگاهی گذرا به همه کرد و ادامه داد: اگه بشه با هم کمی اختلات کنن ببینیم نظرشون چیه... اگه اجازه بدین

بابا با رضایت سری تکون دادو گفت: اجازه ی ما هم دست شماست (روبه من گفت) بهار بابا... آقا شهابو به اتاقت راهنمایی کن

بهنام اخم کرده بود مونده بودم چیکار کنم که زیر لب حرصی گفت: پاشو برو زودم برگرد

آروم بلند شدم و با دست شهابو راهنمایی کردم

دل تو دلم نبود

وقتی به اتاق رسیدیم زانو هام جون نداشت. شهابم آروم روی تخت نشست... نگاهی به دور تا دور کردو گفت: بنفش...

نگاه سیاهشو رو چشمام ثابت کردو گفت: بیا بشین بهار

روی صندلی میزتوالت نشستیم و سرمو پایین انداختم

شهاب- حالا که میشه بینمت سرتو ننداز پایین

- چرا اومدین خواستگاری؟

و تو چشمای متعجبش نگاه کردم. سریع اخمی کردو گفت: چران باید می اومدم؟

- انگار خودتونو دارین گول میزنین... یادتون نیست چه اتفاقی افتاده؟ دعواها تون با بهنام؟ میدونین که رضایت نمیده

شهاب- مگه قراره بهنام زن من بشه؟

به آنی سرخ شدم.

با همون اخم گفت: اون راضی میشه... اینقدر میرم میام که راضی بشه...

روبه روم ایستاد و ادامه داد: مهم منو تو هستین همین، فهمیدی؟

بی اختیار بلند شدم. سرم برای نگاه کردنش باید کلی بالا میرفت. به صورت مصممش نگاه کردم و گفتم: چرا اینقدر از جواب من مطمئنین؟

دندوناشو بهم فشردو از لای دندوناش عصبانی غرید: غیر از جواب مثبت چیزی نشنوم بهار... که بهت قول میدم روز گارت سیاه میشه

بعدم به سرعت رفت بیرون. منم که دیدم موندنم تو اتاق درست نیس رفتم بیرون. با کمی فاصله از هم به جمع رسیدیم. عمو منتظر نگاهم کرد. نگام تو چشم بهنام قفل شده بود. بی اختیار گفتم: همیشه یه هفته بهم وقت بدید؟

عمو با لبخند گفت: چرا همیشه عزیزم

باباهم تایید کردو بهنامم کمی از عصبانیتش خوابید. اما شهاب حسابی شکار بودواز نگاهش میشد بفهمی.

خلاصه کمی به صحبت‌های عامیانه گذشتو در برابر اصرارهای مامان برای موندن وشام خوردن تشکری کردنو رفتن.

بهنام وقتی دید بابا اینا تا این حد راضین لال مونی گرفته بود. بابا نظر منم پرسید که سکوت کردم مامانم بحثو عوض کردخداروشکر

مهلت یه هفته ایم تموم شده بودو فردا باید جواب میدادیم اما من هیچ تصمیم نتونسته بودم بگیرم. از اون طرفم رزیتا رو بهنام کار میکرد تا کوتاه بیاد...

بهنامم هیچی نمی گفت. نه میگفت، نه... نه میگفت، آره... خلاصه تو جهنمی بودم

میدونستم بابا دیگه شب حتما نظرمو می پرسه... کلی قرص خورده بودم تا از اضطراب سکنه نکنم...

شب برخلاف تصورم بهنامم اومد. آینه ی دق شده بود با اون اخماش...

شامو که خوردیم بابانداشت از گلوم پایین بره گفت: بهار جان فرداچه جوابی به خانواده ی زند بدیم؟

آب دهنمو قورت دادمو با صدایی که از ته چاه درومد گفتم: راستش... من.. نمیدونم

بابا- چرا باباجان؟

سکوت که کردم رو به بهنام گفت: نظر تو چیه بابا؟ بالاخره تو چند ساله میشناسیش

بهنام با اخم گفت: بهتر بود بیشتر وقت میخواست تا خودش فکر کنه

مامان - بهار عزیزم پسر خویبه که... وضع مالیشم خوبه... چرا نمیتونی تصمیم بگیری؟

بابا - نمی خوام بد قول بشیم. اگه نمیخوایش جواب منفی میدیم خب

به بهنام زل زدم... نفس پر حرصی کشید و گفت: از نظر من که مشکلی نداره

آخیییییییییی قربونت برم... لبخندی زدم که بابا گفت: پس مبارکه

از استرس سریع خواستم جیم بزنم که بهنام روبه روم در اومد و با همون اخم گفت: بهتر نبود

قبلش به منم میگفتی از شهاب خوشش میاد؟

آب دهنمو قورت دادم و سکوت کردم. نفسی کشید و گفت: حالا که کار از کار گذشته... فقط باید باهاش

اتمام حجت کنم... خواهر من بازیچه اش نیس

ورفت از پله ها بالا... واییییییییی که چقدر خوشحال بودم

شهاب اینا که دوباره برای خواستگاری رسمی تری اومدن اصلا نتونستم باهاش حرف بزنم... ولی

خب لبخندش ترک نمیشد و منم هی سرخ و سفید میشدم از نگاهاش...

نگاهای بهنام دیگه خصمانه نبود...

خلاصه مهریه و اینام مشخص شد و تاریخ ها گفته شد

صدای زنگ بلند شد و بعدم دختری با صدای ریزی گفت: خوشکل خانوما... خانوم زند

کدومتونین؟ شوهرش دم در منتظره

هل هلکی نگاهی به آینه انداختم و گفتم: منم... الان میام

آرایشگاه اینقدر شلوغ بود که نمیشد ردشی... از کنار هرکیم می گذشتم میگفت وای خیلی ناز

شدی... خیلی بهت میاد و این حرفا...

توی راهرو ایستادم که شهاب از لای در سرکی کشید و وقتی دید تنهام نگاهی به سر تا پام

انداخت... منم خجالتزده گفتم: دارم میام

به سمت در رفتم. هنوز نگاهش خیره بود. مانتوی سفیدمو روی لباسم پوشیدم و شالمو روی سرم

انداختم

شهاب-چرا تو باید آخرین نفر باشی؟

-غرنزن دیگه اینقدر شهاب

نگاهشو تو صورتم چرخوند و حرصی گفت: اگه اینقدر ناز نداشتی الان عروسی خودمون بود...

لبخندی زد و دستشو گرفتم درو بستم. به سمت ماشینش رفتم و درو برام باز کرد و کمکم کرد با اون لباس پفی دنباله دار از ماشینش بالا برم

-کی میشه به حرفم گوش کنی یه شاستی کوتاهشو بگیری

لبخند شیطونی زد، با صدای بمش سرشونزدیک کرد و گفت: هروقت لباس عروس تنت کردی یه شاستی کوتاه میخرم والا همین آشه و همین کاسه

چپ چپ نگاهش کردم اونم درو بست رفت سمت در خودش تا سوار شه

همینکه نشست گفتم: نمیخواهی یکم احساسات خرجم کنی آقا شهاب؟

لبهاشو به هم فشرد و با حرص گفت: همینکه تو ماشین، عروست نمی کنم... باید بری خدارو شکر کنی... انگولکم نکن که بد میبینی

-هییییی... بی‌تریت بی حیا

و رومو گرفتم... خنده ی بلندی کرد، ماشین و روشن کرد و گفت: آخه من نمیدونم فسقلی... چجوری به حرفت گوش دادم تا ۶ ماه نامزد باشیم...

پشت چشم نازک کردم. دنده جازدو با شیطننت گفت: باید از عاقد بخوام دو تا عقد بخونه

-دیگه چی؟

راه افتاد... یه نگاه به من یه نگاه به جلومیکرد

شهاب-خب چی میخوای دیگه؟ لباس خوشگل که تنته... آرایشتم که بدجورداره با اعصاب من بازی میکنه کردی

امشبم که کلی مهمون اونجاست... منم که حتی با گونی یه سرو گردن از داداش قلچماقت بالاترم چه برسه تو این کت و شلوار (دستی به یقه اش کشید)... هوم؟ چی کمه؟ رضایت بده دیگه لعنتی؟ پوسیدم بسکه جلو خودمو گرفتم یه لقمه چپت نکنم

-قلچماق خودتی (ومحکم زدم تو بازوش)

شهاب-ای بابا از این همه حرف فقط همینو شنیدی؟ بخدا می زنم زیر قول و قرارما بهار!

با ناز خندیدم... کلافه کرواتشو شل کردو گفت: آخر دق مرگ میشم از دستت

-ووی خدانکنه آقایی... دلت میاد بی شوهر شم؟

نگاه کلافه اشو بهم انداختو حرصی نفس کشید.

دید نمیشه، کنار اتوبان ترمز کرد... منم که ریز ریز میخندیدم گفتم: چیکار میکنی دیوونه؟

بجای جواب ترمز دستی کشیدوبه سرعت خودشو کشید سمتم

همینکه نفس کم آووردسرشو عقب کشید

خیره تو چشمام گفت: گفتم که آرایش رو اعصابمه... هی شیطان شو خب؟

بوسه ای نرم روی لباس زدم و گفتم: باشه

دندوناشو به هم ساییدو گفت: نه... تو تا عروس نشی بیخیال نمی شی

-برررریم دیر شد... بین میتونی نذاری به عروسی داداشم برسم یا نه؟

به زور خودشو کشید کنارودنده رو جا زد

وقتی رسیدیم باغ جای سوزن انداختن نبود...

به محض دیدن رزیتا و بهنام سمتشون پرکشیدم... رزیتا تو اون لباس پف دارسفیدواقعا کنار بهنام

میدرخشید... بهنامم از همیشه جذابتر شده بود

-واااااای رزی خیلی خوشگل شدی

رزیتا-بلاخره اومدی بهار؟ میخواستی الانم نیای دیگه... نگاش کن... بنده خدا شهاب امشب دق

میکنه

ریز خندیدم که بهنام بهمون نزدیک شدوگفت: چی میگی در گوش هم؟

بهش نگاه کردم. اشکم دم مشکم بود. با لبخند بغلم کردو گفت: چه خوشگل شدی فسقلی

شهاب با صدای بلند گفت: اووووی... از سهم خودت بردار اون مال منه
به‌نام باخنده منو از آغوشش بیرون آوردو در حال دست دادن با شهاب گفت: این سهم تو خواهر
منم هستا

شهاب-هرچی...خوبه منم رزیتارو بچلونم؟ باور کن جای خواهر نداشته ام دوشش دارم
منو رزی ریز خندیدیم. به‌نام مشتی تو پهلوش زدو گفت: جرات داشتی حتما این کارو بکن... تازه
یادت نره نامزدی رو راحت میشه بهم زد... از من گفتن بود
شهاب با قیافه ی پنچر شده اش به من نگاه کرد، آخه به‌نام موقع خواستگاری خیلی شرط‌شروط
گذاشتو دق داد بیچاره رو... این نامزدی ۶ ماهه هم اولتیماتوم به‌نام به من بود... که کمتر از ۶ ماه
نامزدی قبول نکنم و حتی صیغه اشم نشم... دوستشو خوب میشناخت.

شهاب-بین چی میگه؟

مرده بودم از خنده. دستمو حرصی کشیدو گفت: اصلا بیا بریم بینم... نمی‌خواه داداشتو بینم
من هنوز می‌خندیدم که از شون دور شدیم. با همون لحن گفت: انگار خیلی خوشت اومد
با شیطنت گفتم: حرفش وسوسه انگیز بود
چشماشو تنگ کردو اومد حرفی بزنه که مهبد زد به شونه اش... بعداز احوالپرسی اون بقیه هم
پیداشون شد

تمام کسایی که تو مصافرت شمال بودن به غیر پانی، وچند نفر دیگه ام که من نمی شناختم... کم و
بیش میدونستن منو شهاب نامزدیم... خلاصه با حرفاشون ول کن نبودن...
عاقده اومد... شهاب دقم داد تا راضی شد برم بالاسرشون قند بسابم.

وقتی حلقه دستشون کردن رفتم جلو و بوسیدمشون... شهابم مردونه با به‌نام دست دادو تبریک
گفت بعدم اومد زیر گوشم غر زد: من ۳ماه پیش اومدم خواستگاری هنوز لنگ در هوام اونوقت این
خر شانس یه هفته ام نیس رفته خواستگاری امشب شب زفافشه... بخشکی ای شانس

منم فقط ریز می خندیدم حرصش در می اومد

خلاصه که باغ داشت خالی میشد. بهنام و رزیتا که میخواستن برن یه راست شمال واستاده بودن تا کل مهمونارو بدرقه کنن و اینا

رفتم به اتاقک کوچک وسط باغ برای برداشتن مانتو... تقریباً دیگه کسی نبود... یه دختر فقط تو اتاق بود که داشت رژمیزد... اومدم وسایلامو بردارم دیدم شهاب اومد تو اتاقک...

متعجب گفتم: اوا شهاب... برو بیرون

شهاب بی توجه به دختره گفت: بیا دیگه... زیر پام علف سبز شد

—میام

اومد بره که دید دختره ام همزمان داره میره پشیمون شدو برگشت سمتم... خواستم حرفی بزنم که بی قرار به سمتم اومدو شروع کرد به بوسیدن...

از هیجان داشتم پس می افتادم...

وقتی دید دوباره دارم هیجان زده می شم به زور خودشو جدا کردو پوفییی حرصی کشید...

کت لباسمو که در آوورده بودبا حرص پرت کرد کنارو گفت: از چی استرس میگیری آخه؟

بالاتنه ی تقریباً لختم حسابی معذبم میکرد...

سرشو روی شونه ام گذاشت وبا لحن خسته ای گفت: بهار؟!!!!

ضربانم داشت عادی می شد. سرشو بلند کردو گفت: بابا من با دکتر روانشناس حرف زدم... بهم

گفت تا مدام اینکارو نکنم برات عادی نمی شه... اما تو همش می ترسی ... من ترسناکم؟

—اوهوم

ابروهاشو بالا دادو گفت: ترسناکم؟

اینقدر متعجب بود که خنده ام گرفت. با حرص گفت: جدی دارم حرف میزنم و تو میخندی؟

با خنده سرمو بردم عقب... تازه نگاهش به بالاتنه ام رفت... اوه اوه... باز الان سیم پیچی اش ایراد

میکنه... مانتو کیفمو چنگ زدم و دبدو که رفتم...

از هنگ که درومد دوید دنبالمو گفت: صبرکن بهار اونجوری نرو...

من در حال دویدن مانتو و تنم کردم و رفتم سمت بهنام اینا
شهابم که کت کوتاه لباسم دستش بود با اخم اومد
رزیتا-عزیزم ایشاله دفعه ی بعد نوبت تو! دیگه ها...
بهنامم بغلش کردو گفت:واسه این کوچولو هنوز زوده
شهاب دور بود اما شنیدو چپ چپ نگاش کرد که من با لبخندی شیطون گفتم:اتفاقا تصمیم دارم
جلوتر بندازمش. کمتر از یه ماه دیگه...آقامون گفته طاقت نداره
شهاب با چشمای باریک شده نگاهم کرد...پیش خودم گفتم مطمئنا ناراحت میشه اما به سمتم به
حالت دو اومدو گفت:بخدا اگه بزنی زیر حرفت من میدونمو توبهار
منم در حالی که جیغ میکشیدم زدم به چاک.

پایان

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید